بعون آفرینندهٔ زبان و آموزندهٔ سخن محاسن بیان زبان آوران نسخهٔ
مقامات حمیدی
در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع رنگین مطبوع سخن سنجان گردید

اطلاع - اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لئے موجود ہو جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو بلا قیمت مل سکتی ہو جسکے ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہو اس کتاب کے ٹیٹل پیج کے تین صفحہ جو سادے ہین انمین بعض کتب علم ادب عربی و فارسی کی درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہو اُس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو

کتب علم ادب و بلاغت

مقامات حریری - معروف درسی مع ترجمہ فارسی نستعلیق خط مع فرہنگ جدید الطبع -

مختصر المعانی - مصنفہ علامہ تفتازانی -

المطول کامل - شرح علامہ تفتازانی جو کامل کتاب نایاب طبع ہوئی - مع رسالہ حل ابیات -

کتب اخلاق و تصوف فارسی

انیس الارواح - از حضرت شیخ معین الدین چشتی -

کلمۃ الحق - از شاہ عبدالرحمن مع شرح نور مطلق از ملا نور اللہ در بیان وحدت وجود مع دلائل و دفع شکوک -

مکتوبات جوابی - شیخ شرف الدین یحیی منیری قدس سرہ

مکتوبات - حضرت شرف الدین یحیی منیری قدس سرہ

مکتوبات امام ربانی - حضرت مجدد الف ثانی -

مطلع الانوار - نظم از طوطی ہند امیر خسرو دہلوی تحشی مولانا ابو الحسن فریدآبادی -

حدیقہ حکیم سنائی - معروف بہ الٰہی نامہ تحشی جدید -

کیمیاے سعادت - از امام غزالی رح معروف متداول

ہدایۃ المومنین - رسالہ در بیان بیعت صالحین از ملا معین الدین -

مطالب رشیدی - از حضرت شاہ تراب علی قلندر قدس سرہ -

نفحات الانس - مع سلسلۃ الذہب از ملا عبد الرحمن جامی -

مصباح الہدایۃ - ترجمہ عوارف از حضرت شاہ محمود کاشانی -

فوائد سعدیہ - از قاضی ارتضی علی خان تصوف مین

پند نامۂ عطار - از حضرت شیخ فرید الدین -

منطق الطیر - از شیخ فرید الدین عطار قدس سرہ -

فوائد الفواد - مصنفہ حضرت محمد نظام الدین اولیا

می باید شنید - رموز تصوف قابل دید از شاہ رفعت علی -

مرغوب القلوب - مصنفہ مولانا شمس الدین واضح قلم -

زبدۃ المقامات - نفیس کتاب -

رسالہ رموز الحقیقۃ -

مثنوی عطار - از شیخ فرید الدین عطار

بیسرنامہ - مصنفہ فرید الدین عطار

مثنوی راحہ - مطبوعہ ۱۲۸۴ء

می باید دید - قابل شنید از ملا محمد حسین -

مثنوی شاہ بو علی قلندر - معروف -

مثنوی شیخ بہلول - حکایات عارفانہ -

مثنوی مولانا روم - قدس سرہ مقبول عام چاپ مصر محشی ہر شش دفتر مع تکملہ دفتر ہفتم -

شرح مثنوی روم - از ملا بحر العلوم رح مقبول عام

ایضاً - از شاہ عبد اللطیف معروف بہ لطائف معنوی

المتاویل المحکم - فی متشابہ فصوص الحکم مصنفہ مولوی محمد حسن امروہوی -

شرح مثنوی روم - از ملا محمد رضا معروف بمکاشفات رضوی

بعون سخن آفرین زبان و آموزندهٔ سخن معانی بیان بازبان آوران نسخهٔ
ترجمهٔ مقامات حمیدی
در مطبع نامی منشی نولکشور زیب طبع مطبوع سخن سنجان گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذِیْ شَرَّفَنَا بِالْعِلْمِ الرَّاسِخِ + وَعَرَّفَنَا بِالدِّیْنِ النَّاسِخِ وَحَمَّلَنَا

جمیع حمد خدای راست که بزرگی داد ما را بدانش استوار + وشناسا کرد ما را بدینی که ردکنندهٔ همه دیانست + وبردارنده کرد ما را

حَقَائِقَ الْاَحْکَامِ + وَعَلَّمَنَا دَقَائِقَ الْحَلَالِ وَالْحَرَامِ + وَمَیَّزَنَا مِنْ طَبَقَةِ الْاَنْعَامِ +

حقیقتهای احکام خود را + وآموخت ما را باریکیهای حلال وحرام را + وتمیز داد ما را از گروه چهارپایان

وَخَصَّصَنَا بِمَزَایَا الْاِنْعَامِ + اَلَّذِیْ اَنْشَأَ فِی الْهَوَاءِ مِنَ السُّحُبِ[1] اَمْوَاجًا

وخاص کرد ما را با فزونیهای بخشش + آنکه پیدا کرد در باد موجهای ابرها +

فَاَبْدَعَ فِی السَّمَاءِ مِنَ الشُّهُبِ[2] اَفْوَاجًا + وَجَعَلَ الشَّمْسَ سِرَاجًا وَّهَّاجًا[3] + وَاَنْزَلَ

پس آفرید در آسمانها فوجهای درخشهای آتش + وگردانید آفتاب را چراغ روشن + وفرود آورد

مِنَ الْمُعْصِرَاتِ[4] مَاءً ثَجَّاجًا[5] + دَارَتِ الْاَفْلَاكُ بِتَدْوِیْرِهٖ + وَسَارَتِ الْاَمْلَاكُ

از ابرهائیکه قریب باریدن باشد آب ریزان + میگردند آسمانها بگردانیدن آن + وسیر میکنند فرشتگان

بِتَقْدِیْرِهٖ + لَهُ الْفَضْلُ وَالْاِفْضَالُ وَالْقَدْرُ وَالْکَمَالُ + لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ الْکَبِیْرُ الْمُتَعَالُ +

باندازه کردن آن + برای اوست بزرگی وبزرگ کردن وبزرگیها ومرتبهٔ بزرگی + نیست معبودی مگر خدای بزرگ برتر +

نَشْهَدُ بِهٖ عَنِ ارْتِیَابٍ[6] + وَنُؤْمِنُ بِهٖ مِنِ اجْتِلَابٍ[7] + وَنَتَوَکَّلُ عَلَیْهِ فِیْ مَجِیْءٍ وَّذَهَابٍ +

گواهی میدهیم بآن گواهی که از شک باشد + وگرویده میشویم بآن گرویدگی که از فریب باشد + واعتماد میکنیم براو در آمدن ورفتن +

[1] سحب بضمتین جمع سحاب بالفتح بمعنی ابر ۱۲ ص
[2] شهب بضمتین جمع شهاب بالکسر بمعنی درخش آتش ۱۲ ص
[3] وهاج بتشدید های هوز بمعنی روشن ۱۲
[4] معصرات بالضم وکسر صاد ابرهائیکه قریب باریدن باشند ۱۲
[5] ثجاج بفتح ثای مثلثه وتشدید جیم اول بمعنی باران ریزان ۱۲ ص
[6] ارتیاب بمعنی در شک افتادن
[7] اجتلاب بمعنی کشیدن

اِیْمَانَ مَنِ اعْتَرَفَ بِذُنُوْبِهٖ وَتَابَ وَاَشْهَدُ اَنَّ مُحَمَّدًا خَیْرُ عِبَادِهٖ وَسَیِّدُ الْبَشَرِ

گرویدگی آنکس که اقرار کرد بگناہان خود و توبه کرد + وگواہی میدہم آنکه بتحقیق محمد بہترست از ہمه بندگان خدا تعالی + و مہتر آدمیان

فِیْ بِلَادِهٖ + صَاحِبُ السَّیْفِ الْقَضِیْبِ وَالسِّنَانِ الْخَضِیْبِ + وَرَاکِبُ الْبُرَاقِ

در شہرہای خدا تعالی + صاحب شمشیر برنده است + و صاحب نیزه رنگین بخون کفار + و سوار براق

اِلٰی مِعْرَاجِ ذُرْوَةِ الْقَرِیْبِ + اَلَّذِیْ اَنْقَذَنَا مِنْ تِیْهِ الْحَیْرَةِ بِمَصَابِیْحِ جَبِیْنِهٖ

تا نردبان بلندی آنچه نزدیک بخداست + آن محمد که رہانید ما را از بیابان حیرت بچراغہای پیشانی خود +

وَفَتَحَ لَنَا اَبْوَابَ الْاَغْلَاقِ بِمَفَاتِیْحِ یَمِیْنِهٖ وَعَلَّمَنَا حَقَائِقَ شَرِیْعَتِهٖ وَدِیْنِهٖ +

وگشاد برای ما درہای بستگیہا بکلیدہای دست راست خود + و آموخت ما را حقیقتہای شریعت و دین خود +

وَشَرَّفَنَا بِدَقَائِقِ یَقِیْنِهٖ + صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَعَلَی الذَّاهِبِیْنَ فِیْ سَبِیْلِ اللّٰهِ +

و بزرگی داد بباریکیہای یقین خود + رحمت فرستد الله تعالی براو و بر روندگان در راه الله تعالی +

وَالْمُهَاجِرِیْنَ وَالْاَنْصَارِ فِیْ ذَاتِ اللّٰهِ + وَسَلَّمَ تَسْلِیْمًا کَثِیْرًا +

و ہجرت کنندگان و مددگاران او در معرفت ذات الله تعالی + و سلام فرستد سلام فرستادنی بسیار بسیار +

سپاس و ستایش خداوندی را که بیاراست ارواح ما را بوجود اصل + و پیراست اشباح ما را بتجرد وصل + و در ما پوشید حلۀ زندگی + و بر ما کشید رقم بندگی + کسوت جان بر ما نہاد بی منتی و خلعت ایمان در سر ما افگند بی منتی + سواد دل ما را بانوار شمع معرفت آشنائی داد + و در اطباق احداق ما بکمال قدرت روشنائی نہاد + خاتم انبیا و سید اصفیا را دلیل راه و شفیع گناه ما کرد + تا مشارع شریعت بما نمود و زنگ طبیعت از آئینۀ دل ما بزدود + درود و تحیت بر وی و بر آل و اصحاب وی باد + و رضوان و مغفرت بر احباب وی +

سبب ترتیب و موجب ترکیب کتاب گوی پیدا باید ترکیب این اصول را علتی ظاہر بود + و ترتیب این فصول را برہانی باہر + و جلوۀ این عروس را شهوتی بی پایان + و تجریع این کؤس را تہمتی در میان + خنده این برق بی طربی و فرحی نیست + و خروش این رعد بی تعبی و ترحی نه **نظم**

مرد باید که باب مقصد خویش گفتن ہرگزاف نه پسندد	بگشاید بعقل و بر بندد ابر باشد که یاوه میگرید	رفتن سبی مراد نستاند برق باشد که خیره می خندد

سخن از عبر کنعانی و حکم لقمانی باید گفت که بر حاشیۀ اوراق باید که ارواح متفکر و بیاساید و اشباح متحیر باو بیارامد **قطعه**

در سخن عندلیب باید بود ✦ در فصاحت خطیب باید بود ✦ بسخنهاے دلربا و غریب
در زمانه غریب باید بود ✦ بنصابے که از هنر باشد ✦ عالمے را نصیب باید بود

و تبهیج و تموّج این بحر زاخر در جمادی الآخر بود من شهور سنه احدی و خمسین و خمس مائة بوقتیکه جرم آفتاب روز افزون از حیرم برغاله گردون ببتافت و صورت ماه شب افروز بر چرخ گردان از گوشه قبضه کمان نگاه میکرد + و سحاب سنجاب گون عقد مروارید بر بساط زمین میبارید + و کام چمن در عشق وصال سمن میخارید + و رش نسیم در باغ سفید گلیم اثری نداشت + و عندلیب خوشگوی از گل خوش بوی خبرے نداشت + و حوضها چون صحن ممرّد در جوشن زمرد بود + و بساط نوبت بهمن چون دولت بهمن ممهد + درچنین وقتی این اتفاق افتاد که آئینه طبع بیکار از تعاذل روزگار زنگار داشت و چرخ منقلب بے هر منقلب سرجنگ و پیکار + شب آبستن هر بر فراش حمل بود + و نفس با حوادث در کوی مضائق جهل در مصاف نفس در بیمرادی دمی بر لب میرسید + و در مطالعه کتب روزے بشب میکشید + و کتب نفیسه را جلیس ساخته میشد + و با فلاک شطرنج محاکا و نرد مدارا باخته می آمد + تا وقتی بچنین اتفاق در اثنای این اوراق بمقامات بدیع همدانی و ابوالقاسم حریری رسیدم + و آن درج درر غرر بدیدم + با خود گفتم صد هزار رحمت بر نفسی باد + که بانفاس و چندین نفائس یادگار ماند + و چندین عرائس در کنار روزگار آمد قطعه

فقلت سقی الله آثارهم ✦ کانّی الی شخصهم ناظر ✦ فما مات من خیرهم داثر
پس گفتم که سیراب کناد الله تعالی نشانهای ایشان ✦ گویا من بسوی وجود ایشان بیننده ام ✦ پس نمردند کسانیکه نکوئی ایشان رسیده است
وما غاب من ذکرهم حاضر
و نه غائب شد کسانیکه ذکر ایشان حاضر است

مباشا ایشان را این حبّنا و اقتنا بفرمود + آنکه مرا امتثال امر او بجان فرض عین بود + و انقیاد حکم او در ذمه من قرض و دین + که این هر دو مقامه سابق و لاحق که بلغت تازی و عبارت حجازی ساخته و پرداخته شده است + اگرچه بر هر دو مزید نیست اما عوام عجم را اصلا مفید نیست + اگر مشک عود باین بخور معنبر شدی + دماغ عقلا ازین مثلث معطر شدی + و این کاس مثنی سه گانی گشتی + عقد او ناسخ گوهر کانی شدی + اگرچه هر یک ازان در فصاحت کانی ست + و در بلاغت جانی + اما چون ترکیب و ترتیب هر دو از حروف تازی ست + و حلوا در ظروف حجازی + اهل عجم ازان نکات بس بے نصاب اند + و فارسیان از زبان لغت عجیب بے نصیب

چه فسانه بلخیان بلغت کرنیان خوش نماید + وسحر پرازیان بعبارت تازیان دلکش ننماید رباعی

بابار نوار عجم کهن باید گفت | لابد بزبان او سخن باید گفت
چون باعجمی کن و مکن باید گفت | لا تفعل و افعل نکند چندین سود

پس بضرورت این اقتراح صورت این الواح پیش بایست نهاد + واین قفل بلت عقل را بی مفتاح ببایست کشاد + مقفل بدین تلفیق روحانی توفیق یزدانی ست و معدت و آکت در ترتیب این مقالت بردداسمانی + امید آنست که سورهٔ تیسیر ناسخ سورهٔ تعسر آید و حکم تقدیر بر وفق اندیشهٔ تدبیر زاید انشاء الله تعالی قطعه

حل و عقد سخن پس بکتخدائی عقل | هر انچه کلک تصرف بدو رسد بکنم
هر انچه دست تکلف بدو رسد بکنم | بعون ایزد و تائید بخت و مایه فضل

چه میدانم که دنیا آشیانهٔ غیب گویانست و خانهٔ عیب جویان عیب نابوده بجویند + و غیب ناشنوده بگویند + همه عالم ناقد اخفش اند + و صرافت اعمش که انچه از خود گم کرده از روزن دیگران بجویند + و چه خود نایافته بازرن دیگران می پویند + بشب تاریک خس باریک در دیدهٔ دیگران دیده + و بروز روشن کوه معائب خود نادیده + نظم

در شب چه کرد دره باریک نازک | چون تو همی بدر خود دراه نه بینی
در چشم کسان تو بود ارکاه نه بینی | چون در برخود چشم تو بر کوه نیفتند

و نیز شرط او فق و رکن اوثق آنست که در سیلان این تسوید سپ خود تازم + و بر بساط این تمهید نرد خود بازم + و در حجلهٔ این تصنیف با سرمایهٔ خود سازم + و اصلا ترتیب این عروس تالیف بحلی و حلل دیگران ننازم + الا مصراعی چند بسبیل شهادت + نه بر وجه افادت + در حجلهٔ این ابیات که رفیق این ره باشد + بعیدو کم ازده باشد + که عروس بی پیرایه بهیایه یک شب پیش نتوان آراست + و در آرایش معشوق صاحب جمال باستعارهٔ زیور در یوزه نتوان ساخت بیت

با مایهٔ خود بساز و چون بی هنران | سرمایه بعاریت مخواه از دگران
تو درین سل و فصل یا فارسی یا عجم |

و غیر عربی با در برد که گوش سخن ور را و تحجم + تا خوانندگان بدانند که در آلت قصور نیست و در حالت فتور نه

وبالله العون والتوفيق + في هذا الجمع والتفريق + انه

حسبنا ونعم الرفيق + وهو باستعانة المضطر حقيق +

المقامة الاولى في البدائع الملمعة والصنائع المسجعة

حکایت کرد مرا دوستی که در حضر جلیس و همدم بود، و در سفر انیس و همدم، که وقتی از اوقات بحکم محرکات نوائب و متعاقبات مصائب و عرصات بقاع عزم انتجاع کردم، و از اولوا الالباب آثار و اخبار اغتراب استماع، و عیش عهد جوانی طراوتی داشت و طیش مهد کودکی حلاوتی، عذار از بیم پیری در پردهٔ قیری بود، و عارض از عوارض انقلاب در حجاب مشکناب متواری، در چنین حالتی بوسیلهٔ چنین آلتی ناگاه به انقلاب آسمانی از احبه جانی افتراق بیفتاد، و از عزم جزم چنین اتفاق بزاد **شعر**

فقلنا اعذرونا واستریحوا فان شئتم فلا	فانی داعی النجم واللیل والفلا
پس گفتیم معذور دارید مرا و دوستان سفر را و اگر خواهید	پس تحقیق من همچو بیهم ستارگان را و شب را و بیابان را

بساط سفر بر وطاء حضر اختیار کردم و شاخ فصلی بر کاخ اصلی اختیار، و بی استعداد زاد و راحله و بی استمداد رفقه و قافله بوسیلهٔ عشق سائق او بود و اندیشهٔ جدائی که حرکت لائق او بود نشیب و فراز حجاز و عراق بسر بردم، و منازل مشتاق از پای اشتیاق بسپردم، و آرام بر خود حرام کردم، و نه اندیشهٔ مسکن و نه طلب مقام کردم، چنانکه شاعر گوید **قطعه**

با ماه همی منازل و با باد هم لگام	با ابر هم مشابه و با رعد هم زمام	گه رو سوی خلیج و گه رو سوی مصر
گه خوابگه به شیب و گه آبخور بشام	گیتی دهد بقلهٔ شدت مرا شراب	گردون نهد بسفرهٔ محنت مرا طعام

گاهی چون اسکندر در ساحت خاک ظلمات و وقتی چون خضر در ساحت آبحیات، وقتی به بیدای مغرب و گاهی بطحای مکه و یثرب، **بیت**

هر روز بهر گوشه و هر دم بدگر جای	هر پی بدگر منزل و هر شب بدگر رای

تا اگر حلق صیدی در حبائل شست آید، یا گوشهٔ دامن کریمی بدست آید، خود این امنیت چون خط اسما مشکل بود، و این بغیت چون اسم بی مسمی بی حاصل، چون کیمیا امکان نداشت، و چون عنقا مکان نه، **قطعه**

فقلت لقلبی الخطوب فنون	تسل فهذا الاده لا بد جنون	وخل المطایا لا تزال سروجها
پس گفتم مر دل خود که کارها گوناگون اند	آرام گیر پس این آخر شب فتن و دیوانگی ست	وگذار سواریها را بارکش نهادن آن را

فان لها بالبیت الحرام سکون

تا بعد از آنکه شربتهای شدائد چشیدم، و ضربتهای مکائد کشیدم، خائب و خائف بشهر طائف رسیدم، هم از گرد راه قصد جامع کردم، و روی بدان مجامع آوردم، که از آداب غربت یکی آنست، که در هر تربت که قدم نهی آغاز از مساجد و معابد باید، تا برکات آن تقرب واصل بروزگار اهل تغرب آید، چون از دائره بسیط بنقطهٔ وسیط آمدم، و از کرانه بمیانه رسیدم، و در مقصورهٔ معمورهٔ جماعتی دیدم، پرسیدم، که این اجتماع از بهر چیست،

واین استماع بسخن کیست + گفتند غریبی ست مختار + از بلاد حجاز + که چون آدم عالم اسماست + وچون عالم حامل اشیا + بزبانی فصیح وبیانی صحیح سخن میگوید + وخلق را از راه وعظ کهن ومکن میفرماید + گاه بزبان اہل حلّه ثنائی گوید + گاه بلغت اہل کلّه نوای زند + نادرهٔ دہرست + واعجوبهٔ شہر + این اجتماع بسبب وی ست + واین التفات بفضل وادب وی + قدم بتعجیل برداشتم + وصفی چند از پس بگذاشتم + جمعی دیدم سوخته + وآتشی برافروخته + چشمها گریان + ودلها بریان + فیض وعظ بدینجا رسیده + وسخن بدین حدیث کشیده + که ای زمرهٔ غربا وای فرقهٔ ادبا وای طالبان غربت وای ساکنان این تربت شما را مقالتی گویم + که شنودنی ست وحالتی نمایم + که بودنی ست ودلیل باشم + براهی که پیمودنی ست + وبشیر ونذیر باشم + بیادش علی که نمودنیست +

اَلْوَعْظُ بِالْعَرَبِيَّةِ فَاسْتَمِعُوْا اَيُّهَا الْمُسْلِمِيْنَ + فَاِنِّيْ لَكُمْ نَاصِحٌ اَمِيْنٌ پس وبتازیان

این پند بزبان عربی ست + پس بشنوید ای مومنان + پس ہر آئنه من برای شما پند کننده امانتدارستم +

وتازبان کرد وگفت يَا فِتْيَانَ الْعَرَبِ وَخُلْصَانَ الْاَدَبِ وَاَبْنَاءَ السَّيْفِ وَالْقَلَمِ + وَاَهْلَ الْعِلْمِ

ای جوانان عرب + ودوستان برگزیدهٔ ادب + وپسران تیغ وقلم + وصاحب علم

وَالْعَلَمِ + فَوَالَّذِيْ جَلَاكُمْ بِالْعِلْمِ الرَّاجِحِ + وَحَبَاكُمْ بِالْعِلْمِ النَّاجِحِ + اِنَّ الدَّهْرَ قَدْ فَسَدَ وَالسُّوْقَ

ونیزه + پس قسم آنکس که روشن کرد شما را بعلم غالب + وگرانبار ساخت شما را بنیزه حاجت روا کننده + ہر آئنه زمانه فاسد شده وبازار

قَدْ كَسَدَ وَالْكِرَامُ قَدْ خَلَتْ عِرَاصُهُمْ + وَكَسَدَ الْفَسَادُ بِحَلَاصِهِمْ + اِنْقَطَعَتْ جَوَائِزُهُمْ +

کاسد گردیده + وبزرگان ہر آئنه خالی شد میدانهای آنها + وناسره گشت بسبب فساد برگزیدهٔ انها + بریده شد بخششهای آنها +

وَاسْتَعْجَلَتْ جَنَائِزُهُمْ + دِيَارُهُمْ خَالِيَةٌ + وَعِظَامُهُمْ بَالِيَةٌ + رُسُوْمُهُمْ قَدْ عَفَتْ + وَنُفُوْسُهُمْ

وزود رفتند جنازه های آنها + خانهای آنها خالی اند + واستخوانهای آنها کهنه وبوسیده + نشانهای شان ناپدید شدند + ونفسهای شان

قَدْ تَلِفَتْ + مَا بَقِيَ مِنْهُمْ مُطْعِمٌ وَطَاعِمٌ + وَلَا ثَاوٍ وَلَا ظَاعِنٌ + وَلَا مُجِيْبٌ وَلَا دَاعٍ + وَلَا مُوْفٍ وَلَا مُرَاعٍ اِشْعَا

ہر آئنه سر وشدند + نه باقی ماند ازانها طعام خوراننده ونخورنده + ونه قیام کننده ونه سفر کننده + نه قبول کننده ونه دعوت کننده + نه وفا کننده ونه رعایت کننده +

فَاَيْنَ كِرَامُ الصِّيْدِ مِنْ اٰلِ هَاشِمٍ	فَلَا هَاشِمٌ بَاقٍ وَلَا هُمْ بَقُوْا	تَبَدَّدَهُمْ اَيَّامُ الْبِلَا فَتَبَدَّدَتْ
پس کجا ہستند بزرگان متکبران از اولاد ہاشم	ونه ہاشم باقیمانده ونه ہر آئنه آنها باقی ماندند	پریشان کرد آنها را روزہای سختی پس پریشان شدند
وَفَرَّقَهُمْ رَيْبُ الْمَنُوْنِ فَفَرِّقُوْا	فَلَا دَعْ عَنْكُمْ + يَا مَعْشَرَ الْكِرَامِ فَلَا اَنْتُمْ لَقَدْ كُنَّا وَاللّٰهِ كَمَا كُنْتُمْ	
وپراگنده کرد آنها را حوادث زمانه پس پراگنده کرده شدند	پس گمان مبرید ای گروه بزرگان هم نه شما آرید + ہر آئنه بودیم ما سوگند خدا چنانکه ہستید شما +	

خلق زحمت آرد و برین غریب رحمت کند پس باین وجه سفر تدبیر عمره کرد و در وی بهر وی زهره آورد و گفت ای ارباب بضاعات و اصحاب صناعات و رفقه بلاغت و براعت و طائفه سنت و جماعت اگرچه بصورت مختلف الاشباح ایدا و در معنی موتلف الارواح اید اگرچه شما بظاهر متباین المواد اید لیکن بباطن متحد الاعتقاد اید من جمع کنم میان شما چون جمع کردن ظروف طعام را و بهم آوردن قصص کلام را و بسفارت کاغذ و کلک جمله ادر کشم بیک سلک چنانچه لجنی با کرخی همسنگ آمد و در آخر باحجاز بهم نگاشت اشعار

قد قامت القیامة یا ایها النیام هر آئینه قائم شد قیامت ای خوابندگان	هبوا عن المنام وکفوا عن الحرام بیدار شوید از خواب باز مانید از حرام	ای زمرهٔ معارف و ای فرقهٔ کرام
تا کی هوای باده و تا کی هوای جام	فالنجم حین یختلس النور فی القتام پس ستاره وقتیکه باید ربایند نور او در غبار میباشد	واللیث حین یفترس القسور فی ابتسام و شیر هرگاه که بدرد شکار را در خنده میباشد
منکر بر آنکه هست ترا ما لها بیت	منکر بر آنکه هست ترا کارها بکام	فالنجم حین لاح قد اسود بالدجی پس ستاره هرگاه که روشن شد هر آئینه سیاه شد
والبدر حین تم قد اغتم بالظلام ماه هرگاه تمام شد پوشیده شد در تاریکی	عارض چه سیر گشت مدام از دو کف بنه	کاندر پیاله کس نکند سیر با مدام
فالشیب قد تبلج والصبح قد بدا پس پیری هر آئینه روشن شد صبح هر آئینه ظاهر شد	یا قوم قد نصحتکم الیوم والسلام ای قوم من هر آئینه نصیحت کردم امروز والسلام	پس ترتیب نظم بگذاشت و دست بدعا

برداشت در وی از حاضران بتافت و چون باد بشتافت هر اثر وی طلبیدم در گرد او نرسیدم و بقیهٔ عمر در جستجوی او بودم عاقبت اثری از وی ندیدم و خبری از وی نشنیدم و معلوم نشد که پای کدام افراز غرست کجا گشاد و بار کربت کجا نهاد

رباعی

گیتی چه باخت با وی و گردون بوی چه کرد	تا چرخ نا مهذب مفتون از وچه خواست	تا گردش زمانه با او دون بر وچه کرد تا بخت نا مبین و مجنون بر وچه کرد

المقامة الثانیة فی الشیب والشباب والمناظرة بین الشیخ والشاب

مقامه دوم در پیری و جوانی و باهم بحث کردن پیر و جوان

حکایت کرد مرا دوستی که مونس خلوت بود و صاحب سلوت که وقتی از اوقات بحوادث ضرورت از مسکن با وطن دور جستم و از شاخ اصلی بر شاخ فصلی نشستم و زاد و سلب بر ناقه طلب نهادم و ندای حیّ علی الوداع در حلقه اجتماع در دادم و علائق و عوائق اقامت از خود دور کردم و دل از راحت

واستراحت نفور گردانیدم اشعار	وقلت لصاحبی حث المطایا	فان الصبح مبتسم الثنایا
	و گفتم برای همراهی خود برانگیخته شد سوار بها	پس بدرستیکه صبح سپید کننده دندانست
ولا تنظر اذا غلست صبحا	بما یلد التوی بعد العشایا	وسد بالذراع اذا تعشی
و ببین هرگاه بتاریکی سروے در صبح	بچیزیکه پیدا کند حاجت بعد شامها	و تکیه کن بدست هرگاه شام سازی
ودع ذکر الوسائد والحشایا	فاما اقبلت فرص الامانی	واما ادبرت غصص المنایا
و بگذار ذکر تکیه و نهالیها	پس یا پیش آید فرصتهاے آرزوہا	و یا پس افگند غصه هاے مرگها

چون مطالع نگاه کردم + روی عزیمت براه آوردم + و با یاران کیسه ای زدم + و اسباب اقامت پشت پای اشعار

بادل گفتم چه از خضر شادی	وز بند زمانه یک دم آزادی	در تجربه های دهر استادانرا
شاگردی کن ولا که استادی	ولا چه در حضرت نیست عیش خرم خوش	عنان جهد بگیر و زمام مهد بکش
چو نفس مراد نیست از گوش مراد	چه در بلاد خراسان چه در سواد حبش	چه خیز زانکه درین رشته نقد عرض کنی
چو هست بیده نقاد مبتلا عشق	چو روزگار در احداث شد درست کردو	چه سود زانکه بود زخم کعبتین نوشش
چو آتش خاک غربی بناشست و بساز	چو باد بگذر و بستر مساز بر آتش	پس بر وفق این احوال ز نوازل اهوال

بگریختم + و بشوق سال سفر در آویختم + و بساط هامون نوشتم + و از آب جیحون رود میان ماوراء النهر و خراسان بگذشتم + با دلی تر ندر روی بخجند نهادم + و این ندا در میان در دادم اشعار

اذا جدلتک امال العطیه	فادرکها باخفاف المطیه	وان خشنت بک الاحداث فاهجر
هرگاه جنگ کند ترا امیدهای دیری کننده	پس دریاب آنرا به سبک کردن سواری	واگر سختی کند بتو حوادث زمانه پس بگذار
فان فراقها اهنی العطیه		
پس بدرستیکه گذاشتن آن گواراتر بخشش باشد		

چون بدان مقام مبارک رسیدم + و آن خاک متبرک دیدم + اخوان سببی بدست آوردم + و اقربای ادبی کسب کردم + در ان یار روزی چند بماندم + و در خلوت این ابیات بر خود خواندم نظم

ان لم تکن خلة الاثراء فاطنی	ولیس سکان بوادیها بسکانی	اثر البین واخترعنهم بدلا
اگر نباشد سرزمین ترکان نیکوطنها من	و نباشند باشندگان بیابان آن آرام دهندگان	اختیار کن جدائی و اختیار کن از ایشان عوض
دار ابناء اخوانا باخوانی	تلق بکل بلاد ان حللت بها	اهلا باهلی وجیرانا بجیرانی
فانظر بجانه و برادران ایه برادران من	ملاقات کن بهر شهر اگر فرود آئی دران	صاحب را بصاحب و همسایه را به همسایه

مباش تحت نهاد و بود خود ز کسے	اسیر خانهٔ عطلت مشو ز کم هوسے
پدید گرد در آفاق بیکسی و کسے	که بی رفیق و حریفی نمانی ز عالم
که در سرای غریبی و در زمین کسان	بهر مکان که رسی و بهر زمین که رسی

چون انس بیکسی پدید آمد + و قالب اطمانینت روی کار از غایت اشواق و ران اسواق بیگذشتم و صحیفه از ان اوراق بقدم اختراق می نوشتم + تا برسیدم بجاعهٔ بیشار + و خلقی بسیار + پیری را با جوانے دیدم بر طرف دکان ایستاده + و از راه جدال در هم افتاده + پیر با جوان در محاورات و مناظرات گرم شده + و جوان با پیر در مباثات و مجارات بی آزرم گشته + هر دو در مناقشه و مثاو به سخن میگفتند + و بالماس انفاس در ره سے می سفتند + پیر گفت ای جوان پیران را حرمت دار + تا ثمرهٔ جوانی بیابی + و با بزرگان لیساز + تا دولت زندگانی بینی + بر امیران پیشی مجوی + که پامال گردی + و با پیران بیشی مگوی + که بدحال شوی + هر که بر اسیران نه بخشاید + با میری نرسد + و هر که پیران را حرمت ندارد + به پیرے نرسد + قطعه

ز جان و دیده و دل خاکپای پیران باش	اگر نخواهی تا چون سپهر پیر شوے	عمران کی که بود زیر دست سوء الحال
گرت برآید تا بر هزار مهر شوے	بیار طرز پیران کو اسیر پیر شد	که رفته رفته بود هم تو او اسیر شوی
شراب صولت پیری اثر کند در تو	اگر چه بر شرف گنبد اثیر شوی	پس جوان سر برآورد و گفت ای

پیر شجاف + ای قلاب استاف + با این همه زبانی تحفی گوش باش + و چون همه گفتی ساعتی خموش باش + آیتی هٰذِهِ التَّصَاوِيرُ وَمَا هٰذِهِ التَّقَادِيرُ + بدانکه نه پیری علت توقیر ست + و نه جوانی مقر ذلت و تحقیر + صورت پیرے موجب تقدیم نیست و سوّرت بزرگی سبب تعظیم فی + تجر د پیری نه ذوابهٔ اعتذار ست + و محض جوانے نه ذوابهٔ عذار + بیاض پیری نشان روز زوال ست + و سواد جوانی عیان شب وصال + صبح پیری معاد زندگانی ست + و رواح جوانی میعاد شادمانی + پیری پیرایه ایست که روی در کسادی دارد + و جوانی سرمایه ایست که قدم در ازدیادی دارد + کافور پیری قفل مجبر بان سکوت ست و مشک جوانی عطر مهر بان خلوت ست + ابلیس به اوان جوانی مقبول خدمت بود + و در زمان پیری مخذول حضرت شد + آدم تا در عهد بدایت بود + مسجود بود + چون بعهد نهایت رسید محسود گشت + اگر پیری علت احترام بودی + موسیٰ چهل روزه دست در مجاسن فرعون چهار صد ساله نزدی + اگر بزرگی سبب نجات و موجب حیات شدے عیسیٰ دو روزه تخت نبوت یحییٰ و زکریا نشستے + پیری سفید موی را با شگوفه قبول سنگی نیست + و از جوانی گل سرخ رانگی نه + نشنیده که کسی از گاو پیر حنطه و شعیر بکارد + و ندانسته که خر پیر جز علف خویش

نیارد اگرچه روز پیری غایت زندگانی ست اما هزار روز پیری در بند یکشب جوانی ست **قطعه**

روز پیری اگرچه پرنورست … چون شب مظلم جوانی نیست … جز در ایوان خوابگاه شباب
راحت و عیش زندگانی نیست … در بهای دو دم ز عهد شباب … در بحری و لعل کانی نیست

اگر بزرگ را بر خرد ترجیح بودی و قاعدهٔ این سخن صحیح نمودی از محمد صلی الله علیه وسلم فاضلتر بودی و لقمان از آدم گزیده تر آمدی پس معلوم شد که این باب مسدود ست و این اصل مردود و آن زیوری که تفضیل را شاید در آدمی علم و فرهنگ ست و حلیه که لاف را باید در مردم خرد و سنگ ست **قطعه**

مرد باید بعز جود بلند … مرد باید بقدر عقل رفیع … نبود جز بعلم مرد شریف
نشود جز بجهل مرد وضیع … چون تحلی بعلم دارد بس … خواه گو پیر باش خواه رضیع

پس چون نوبت سخن از جوان به پیر رسید و در مناظره از فرزدق بجریر آمد گفت ای جوان گزاف گوی لاف جوی اَلصَّبِیُّ صَبِیٌّ وَلَو اَتقَی النَّبِیُّ چون از سر کودکی نه از ذهن ذکی بیهوده چند گفتی و در رشتهٔ گوهر فروشان بعره چند سفتی اکنون بیا تا سخن از عالم طریقت و کوی حقیقت گویم و از میدان لاف و گزاف بایوان انصاف و انتصاف پویم جمال پیری داعیهٔ ترجیح و تفضیل ست و حال جوانی رقم خلاعت و تعطیل هرگز با جمال شیب خیال عیب در نگنجد و هرگز با خیانت جوانی امانت روحانی راست نیاید که جوانی جاذبهٔ شهوانی ست و داعیهٔ شیطانی و شباب شعبه از دیوانگیست و قطعهٔ از بیگانگی صباح پیری مشعله دار دین ست و هادی عالم ثبات و یقین چنانکه گفته اند **نظم**

اِذَا غَلَبَ الْمَشِیْبُ عَلَی الشَّبَابِ … هُدِیْتَ اِلَی الْخَفِیَّاتِ الصَّوَابِ … فَاَکْرِمْ بِالْمَشِیْبِ فَاِنَّ فِیْہِ
هرگاه غالب شد پیری بر جوانی … راه نموده شدی بسوی پوشیدگیهای نیکی … پس بزرگ گردان پیری را که هر آئینه در آنجا
مُزَاوَلَۃَ الْمَلَاعِبِ وَالتَّصَابِیْ … وَمَا سَاءَ الْفَتَی اِلَّا اِذَا مَا … یُخَلِّصُہُ الْبَیَاضُ عَنِ الْخِضَابِ
مشق بازیهاست و کودکی کردن … و آنچه بدست جوان یعنی بسیار بد کرد هرگاه … رهاند او را سپیدی پیری از سیاهی جوانی

و نزدیک زمرهٔ علما و فرقهٔ فضلا درست و صحیح ست که ضیا را بر ظلام و صبح را بر شام تفضیل و ترجیح ست پس روی سوی من کرد و گفت من بر گوشهٔ بودم از ان هنگامه و بر طرفی از ان مقامه متفکر آن مقالت و متحیر آن حالت گفت ای جوان مشعر و متفکر و ای ناقد ممیز مبرز چه گوئی میان شب غاسق و صبح صادق فرقی هست صاحب عقل داند که عذار سفید ماه را بر گیسوی شب سیاه چه مزیت هست

ومیان سهیل و آفتاب و شیب و شباب چه جای سویت تفاوت میان هند و روم باهر ست و تباین میان ترک و زنگ ظاهر اگر کافور با خاکستر آمیزشی دارد و در روی آورنشی اما عقلا قدر هر یک دانند و نمغ هر یک شناسند از آن بدانگی خرواری و ازین سنگی بدیناری همه قوی پرستان نوروز طلبند و همه شب وان روز جویند هر که دست در دامن روا حی زده باشد نسیم صباحی بوده و بر جای تنشم نسیم سفیده دم ارتیاحی تو ندانی که این شباب بضاعت مزجات ست و شیب سرمایه و پیرایه نجات پس گفت ای جوان بشنو و یاد گیر و این قطعه را مودب وار استاد گیر **نظم**

فاسمع ندائی فانی نصحی	بلفظ و نطق و قول فصیح	فان تدرک الشیب عد نصحی
پس شنو آواز من بسبب آنکه و آن من	بلفظ و گویائی و گفتار فصیح	پس اگر یابی تو پیری را انکار کن پند این مرا
فما الشیب الا نذیر نصیح	فلا تحسب الشیب عجما و صما	و تلک فی عارضیک نصیح
پس نیست پیری مگر ترساننده پند دهنده	پس نه پنداری پیری را گنگ و کر	فان پیری بر هر دو رخسار شما آواز دهد
قد ارأیها العمر فی شیب	لدی اهل حزم ندائی صریح	فان کان ذلک اذا ما اعترا لک
پس دور کن ای نادان در پیری خود	نزدیک صاحب هوشیار آواز من برملا	پس اگر باشد این هر گاه فرو گیرد ترا
فاعیاک لو کان عیبی صبیح	فصیقه بالخیر قبل الردی	والا فذلک سیف مریح
پس باز کند ترا اگر باشد معالج تو	پس معالی کن آن را به نیکی قبل از هلاک شدن	و گر نه پس این پیری شمشیر زایل کنند و حیات
محضت النصیحة فیها کثیرا	فلما ادبر تدری قولی الملیح	چون لهار را با آتش جدال بجوشانیدند
خالص کردم نصیحت در آن پیری بسیار	پس چون اندیشه کنی که میداند تو سخن نمکین من را	

و قوم را با بتدا و انتها بده انگشت استقصا بدوشیدند و خواستی بخواستند و خود را چون طاوس بزر و جامه بیار استند بساط هنگامه در نوشتند و پیر و جوان هر دو برگشتند چون بمضمون حال برسیدم و از مکنون مقال پرسیدم گفتند آن جوان پیر و آن هر دو شیر و قیر بنی آدم و شکر و شیر اگر چه بوقت مخاصمت تیغ و سپرانند اما بگاه مسالمت پدر و پسرانند فقلت والله ما هما الا شمس الضحی و بدر الظلم فمن اشبه اباه فما ظلم

بعد از آن بر قدم ایشان بسیار شتافتم جز گرد راه نیافتم **رباعی**

در حق هر دو آن فلک انصاف چه کرد	با آن جوان و پیر در آشنائی کردو فر
معلوم من نشد که بر ایشان چها چرخ کرد	گردون سفله طبع خرف ناگهان کرد

المقامة الثالثة فی الغزو والجهاد

مقامه سوم در جنگ با کافران

حکایت کرد مرا دوستی که دل در متابعت او بود، و جان در مشایعت او، که وقتی از اوقات که شباب انی
منتظم و عاشق بود، و درخت کودکی راسخ و باسق، و ریاحین عیش بی حد و اندازه، و باغ خوبی را
شکوفه طرب تازه، خواستم که بر امهات بلاد گذری کنم، و اختیار اختیار سفر نمایم، با یاران یکتا و اخوان
صفا مشورت کردم، و منافع سفر در میان آوردم، هر یک مرا سفری تعیین میکردند، و این عزیمت را تحسین
مینمودند، یکی گفت سفر تجارت بس مبارک و میمون است، و حرکتی موزون و همایون، احوال دنیا بدو
مرتب شود، و مرد در وی مهذب و مجرب گردد، صید منال در دست آید، و مال حلال بدست افتد، دیگری
گفت سفر حج باید کرد، و اندیشه و غم دینی باید خورد، که مسلمانی را رکنی از ارکانست، و پایه از پایهای
ایمان، و ادای فرضی مبرم است، و قضای قرضی محکم، دیگری گفت این کار حج با دوزخ است، و سفر جوانان
سفر جهاد است، اکنون که صبح اسلام شام گشته و نفیر غزو و جهاد عام شده، و ثغر دهان دین ابخرق افتاده
و مسلمانی را ثلمه پدید آمده، و فحول رجال بدان طرف حتی تازند، و شبان ابطال بدان شهادت می نازند، و
زنان بدوک سوزن کارزار میکنند، و کودکان بنی و چوب پیکار بهنا بند، اگر خطر کنی بدان طرف باید رفت،
و اگر سفر کنی در کسب آن شرف باید کرد، بیت گر قصد کنی بکوی او باید کرد، ور آب خوری زجوی او باید خورد
سفر تجارت کار بخیلانست، و اختیار حج پیشه علیلان، کشتن در مصاف دیگرست، و گشتن در اطواف
دیگر، میزر احرام کشادن دیگرست، و مغفر اقدام نهادن دیگر، از زیارت مشعر حرام
تا وقوف بمقتل الاجسام تفاوتهاست، و از تردد سوداء دنیا تا بمسقط الهام تباینها، هرکه پای
گام زدن دارد، دست حسام زدن دارد، نه هرکه در مسالک گام تواند نهاد، در مهالک اقدام تواند کشاد، نظم

نه هرکه گام تواند زدن به بیدا در — سنان و تیغ تواند زدن بهیجا در
که زن چو مرد نباشد بصف هیجا در — بسوی معرکه غزو مردوار بتاز

چون آن شرح و تفصیل بشنیدم، و این ترجیح و تفضیل بدیدم، عزم غزو
درست کردم، و از هرات قصد بست نمودم، و تیغ یمانی بر میان، و عقیلی زبیران زره داودی بر بر و مغفر
عادی بر سر بکشید تا بدار بر پهلو، و بر تاب دار در بازو، و سپر هندی بر پشت، و نیزه عربی در مشت، با آفتاب
همعنان، و با باد همعنان، بدین نمط و نسق من الفلق الی الغسق در رفقه تازیان و جماعه غازیان میراندم،
و قوارع قرآن میخواندم، تا آمد و شد مسا و صباح اختلاف غدا و رواح بدیار هند رسیدم، چه چه مراکب در مدمه
سواکب غازیان شنیدم، و مجاهدان راه خدا را دیدم، که لشکر میکردند، و آواز الله اکبر بر سما آوردند، دل اثر شرب

تیغ آبدار و ضربت رمح جان سپاری می نهادند + و دست پیمان در گردن وداع یکدیگر می نهادند **نظم**

یُعَانِقُ بَعْضُهُمْ بَعْضًا وِدَاعًا معانقه میکنند بعضی آنها بعضی از روی رخصت	وَدَاعًا يَقْتَضِي عَدَمَ اجْتِمَاعِ چنان رخصت که میخواهد نه جمع شدن را	فَمَا مِنْ وَاصِلٍ بِاللّٰهِ يَوْمًا پس نیست کسی از رسنده بخدا امروز
سِوَى مَنْ لَيْسَ فِيهِمْ مِنْ شُجَاعِ سوای کسی که نیست در ایشان از دلیر	روز دیگر که جهاد اکبر و التقای لشکر خواست بودن + و چشم فتنه بیکار	

نمیخواست غنودن + در استعداد اسباب جنگ بودیم + و بحفظ مراسم تحرز اجتماع آلات حرب نمودیم تا آنزمان که آواز خروس با لحان کوس پیوست و ندای حَيَّ عَلَى الْفَلَاحِ با غنای هَلُمُّوا إِلَى الرِّمَاحِ جمع شد و زاغ عنبر واح در سلسله کافور رباح صباح آویخت + و شیطان شب از سلطان روز بگریخت **قطعه**

فَلَاحَ الصُّبْحُ مُبْتَسِمَ الثَّنَايَا پس روشن شد صبح در حالیکه سپید کننده دندانها	وَعَادَ اللَّيْلُ مَقْصُوصَ الْجَنَاحِ و گشت شب بریده شده بازوها	فَطَارَ غُرَابُ أَوْكَارِ الدَّيَاجِي پس پرید زاغ آشیانهای تاریکیها
إِذَا مَا حَلَّ بَازِيُّ الصَّبَاحِ هرگاه فرود آمد باز صبح	برخاستیم و نماز را بپا داشتیم + و باجمعی از قوافل فرائض و نوافل	

بگزاردیم + و روی ترتیب کار و تهیۀ کارزار آوردیم + یکی سنان از دل یلی می زدود و دیگری نصل عقیله بیسود + و تنگ بر تازیان تنگ کردیم + و برای عزم جنگ کردیم + سلسلۀ صفها در هم پیوسته گشت و رکاب مبارزان در هم بسته شد + صرصر حدثان در نسیم آمد + و اشتان سنان در تبسم + آب وجل بر چهرۀ چکیدن گرفت + و لب اجل بر روی اهل بخندیدن آمد + و باد فتنه در وزیدن + و خون در رگها بجوشیدن + و سر تیغها بخروشیدن + و عروس صلح از دست فتنه گیسو بریدن + با تراجل پر بگشاد و مرغ اهل سر بنهاد + و لب تیغ با سرها در اهتزاز آمد + و زبان پیکان با جانها روان در گفتار پیکار **نظم**

پیک قضا بداد شه تنها پیام مرگ اندر فگنده بادۀ باقی بجام مرگ	شد استوار در رهت جان سپاهیم مرگ	ساقی هر اد افگن ز احداث روزگار
	پس چون خطوط صفها استواری شد + و اطراف معرکه شادی گشت	

و رجال قتال بر جای خود بایستادند + و دل بر قضای محکم آسمانی و حکم مبرم ربانی نهادند + جوانی دیدیم بلند قد + ملیح خد + لطیف لهجه + ظریف بهجه + قائم در میان دو صف نیزۀ خطی بکف که ندا میکرد

يَا شُبَّانَ الْعَجَمِ وَالْعَرَبِ + وَيَا فِتْيَانَ الْحَسَبِ وَالنَّسَبِ + يَا مَعْشَرَ الْغُزَاةِ وَالْمُجَاهِدِينَ وَالتَّذْكِرَةَ مِنَ

ای جوانان عجم و عرب + و ای جوانان صاحب حسب و نسب + و ای گروه جنگ کنندگان و کوشش کنندگان و ای یادگاران از

الْأَنْصَارِ وَالْمُهَاجِرِينَ إِنَّ الْمَصْرَعَ الْمَهِيبَ مَقَامُكُمْ وَالْمَوْتَ الْمُقِيتَ أَمَامَكُمْ + وَالطَّعْنَ الشَّدِيدَ

انصار و مهاجرین اصحاب رسول خدا صلی اللہ علیہ وسلم هر آئینه جای کشتی ترساننده است مقام شما + و مرگ نیزه ریزه کننده است پیش شما + و نیزه زدن سخت

طعامکم والضرب الخبیر ادامکم اعلموا انی امینکم و نصیحکم و فی الداء العضال مسیحکم

خوراک شما و زدن دردناک کنندهٔ نانخورش شماست بدانید هرآئینه من امانتدار و نصیحت کنندهٔ شماام و در درد سخت مسیح شماام

لا تتأخروا فیخذل طریحکم ولا تهربوا فیقتل جریحکم و لا تنازعوا فتفشلوا

تاخیر مکنید پس بزرگ کرده خواهد شد افتادهٔ شما و مگریزید پس کشته شود زخمی شما و نزاع مکنید که درین صورت بد دل شوید

و تذهب ریحکم کم من دماء فی هذا السبیل اریقت و کم من نفس الی مصرعها

و برود هوای شما یعنی قوت بسا از خونهای ست درین راه ریخته شده و چند از جان ست بسوی جای انداختن آن

سیقت فاقتدوا بالشهداء الغابرین و اعلموا انما الدنیا طریق العابرین

روانه کرده شده پس پیروی کنید بشهیدان درگذشتگان و بدانید هرآئینه دنیا راه گذرندگان ست

واصبروا ان الله مع الصابرین پس سیاقت سخن بگردانید و سلسلهٔ نظم بجنبانید و بحر ملیح در

عظم شوست و نثر فصیح در نظم بست و در منظوم برافشاند و این قطعه برخواند **قطعه**

یا رفقة السیف الیمانی الخضیب	و زمرة الرمح الاصم المصیب	قوموا بحق الدین مستقبلا
ای یاران شمشیر یمانی رنگین بخون اعدا	و گروه نیزهٔ سخت آگنده رسنده باعدا	باستید بحق دین درحالیکه روآورنده باشید
و حققوا قول طرید غریب	تشبثوا و احتملوا و اغربوا	علی فراع المرتبات القضیب
و ثابت کنید سخن رد کرده شده مسافر	آرزو کنید و بردباشت نمائید و جنگ کنید	بهیچ کوفتن گزایندگان ترا اعدا الغی
لا تشربوا الرعب قلوبا لکم	فانما الدنیا سجال القلیب	و ارتقبوا فتحا قریبا لحشتی
مبندازید ترس را در دلهای خود	پس نیست دنیا مگر دلو چاه بلند و پست	و امیدوار بید فتح را قریب باضطراب
فان عون الله نعم الرقیب	و بادروا بالملتقی نالکم	نصر من الله و فتح قریب
پس هرآئینه مدد خدا نیکو که بهتر نگهبانست	و شتابی کنید در جای ملاقات و صفت رسید شما را	مدد از خدا و فتح عنقریب

پس مخاطبه کرخیان بمحاورهٔ بلخیان بدل کرد و خطیب ازشنای بگفت و عندلیب وار نوای

بزد و چون ادبا طبع را بیاراست و این قطعه بدین گونه پرداخت **قطعه**

روز جنگ ست جنگ باید کرد	کوشش نام و ننگ باید کرد	تا شود عرصهٔ مراد فراخ
تنگ بر اسپ تنگ باید کرد	شکم گاو و پشت ماهی را	ز اشک شمشیر رنگ باید کرد
وقت جوشش شتاب باید جست	گاه کوشش درنگ باید کرد	دست پیکار روز کوشش و کار

در دهانِ نهنگ باید کرد	هر دم از خون ادیم خاکے را
چون ادیم پلنگ باید کرد	
اشهب و ادهم مراکب را	نعل بر بند و تنگ باید کرد

چون این قطعه یاران بشنوانید عنان مرکب بگردانید + و گفت وَاللّٰهِ اِنِّیْ فِی الْاٰخِرَةِ مُطَابِقُکُمْ وَ اِلٰی هٰذِهِ الْحَرْبِ مُسَابِقُکُمْ دوفرق اسلامی عجمی و شامی هر که بود تن بداور قضا در دادند + و روی بر چهرهٔ اعدا نهادند + تقدیر دامن گیر یکے را بمرنج میرسانید و یکے را در ضریح میخوابانید + شدت کار زار بغایت کشید + و حدت پیکار بنهایت رسید + فَمِنْهُمْ مَنْ یَرْتَقِیْ وَمِنْهُمْ مَنْ یَفْتَخِرُ + وَمِنْهُمْ مَنْ یَنْخَذِلُ وَمِنْهُمْ مَنْ یَنْتَصِرُ + وَمِنْهُمْ مَنْ قَضٰی نَحْبَهٗ وَمِنْهُمْ مَنْ یَنْتَظِرُ

و بعضی از ایشان آنکس ست که فخر میکند و بعضی از ایشان آنست که خواری نماید و ایشود و بعضی از آنها آنکه کشته میکشند و بعضی از ایشان آنست که واکرد حاجت خود

و آن روز از کاہل صباح تا اسافل رواح در بلای آن خطر بماندیم + و در غلوای آن کر و فر راندیم + چون حبشی شب پای از در در نهاد + و رومی روز رخت خود بر خر نهاد + و کواکب ثواقب آسمانی را سر از روزن و خانی بیرون کردند + و نقوش خسروانی بنگاشتند + و بنات النعش و ر گردن گردون حمائل شد + و پردهٔ ظلام میان کفر و اسلام حائل آمد + و من در تماشای آن گیرودار + و در غلوای آن کار زار در اندیشهٔ باز یافت آن جوان بودم و شمائل او را باخوان می ستودم + چون مخدرات ثواقب شب بافول آهنگ کردند + و مشاطهٔ نور ساحت جبین صباح رنگ بباد صبح در تک و پوی شدم + و بقدم عشق در جست و جوی گشتم + از ان مقصود سنگ و سبوی ندیدم + و از ان مفقود در نگ و بوی نیافتم

نظم

معلوم من نشد که سر انجام او چه بود	
و ز تلخ و شور در قدح و جام او چه بود	در دست ساقیان تعدی روزگار
خطِّ دهان و قند و شکر کام او چه بود	

اَلْمَقَامَةُ الرَّابِعَةُ فِی الرَّبِیْعَةِ

مقامه چهارم در کیفیاتی که منسوب به بهار ست

حکایت کرد مرا دوستی که شمع شبهای غربت بود + و تعویذ تبهای کربت که در وقتی از اوقات با جمعی از آزادگان در بلاد آذربیجان میگردیدم + و بر صحرای هر چمن و خضرای هر دمن میگذشتم + و عالم در کلّهٔ ربیعی بود + و جهان در حلّهٔ طبیعی + خاک بساتین بنقش آزری بود + و فرش زمین پر رومی و ششتری و بر جهای چمن پر زهره و مشتری **بیت**

بستان ز خوشی چو روی دلداران بود	رخسارهٔ گل چو روی میخواران بود

با خود گفتم کَذَبَتِ الزَّنَادِقَةُ وَمَا هُمْ وَاللّٰهِ بِصَادِقَةٍ که گفتند این همه صنائع و بدائع زادهٔ طبائع ست و این همه نقشهای چالاک از نتائج آب و خاک ست + بدان خدائے که سنگ بدخشان را رنگ

وطراوت داد، ودر لعاب زنبور شفا وحلاوت نهاد، که هرکه درین ترتیبات وترکیبات سخن از عناصر گفت، از عقل قاصر بود، وهرکه حوالهٔ این ابداع واختراع بهیولی وعلت اولی کرد در راه دانش مقصر بود، بلکه جلایل این ابداع وانشاء واختراع وافنا تعلق بمکوّن اشیا دارد، وخالق ما یشاء که طبع ازین خانه بیگانه است وعقل درین آشیانه دیوانه، دریک جو سر استعداد خل وخمر، وبریک شاخ اجتماع خار وثمر بی ارادت زید واختیار عمرو دلیل ست بر وجود آنکه لَهُ الْخَلْقُ وَالْأَمْرُ تَبَارَكَ اللّٰهُ رَبُّ الْعَالَمِينَ چون گامی چند برداشتم، وقدمی چند بگذاشتم، منبری دیدم مرتفع وخلقی مجتمع، وپیری بربالای منبر، وطیلسانی برسر، روی چون ماه وخورشید، وموی چون کافور سفید، لهجه شیرین وخوش زبانی چون زبانهٔ آتش، به تنی چون شیر غرّان، وزبانی چون شمشیر بران، دُرِ مواعظی سفت، ودر تفسیر این آیه سخن میگفت فَانْظُرْ إِلَىٰ آثَارِ رَحْمَتِ اللّٰهِ كَيْفَ يُحْيِي الْأَرْضَ بَعْدَ مَوْتِهَا

پس بنیید بسوی نشانهای رحمت خدای عز وجل چگونه زنده میکند زمین ابعد مردن آن

خلقی را گاهی بوعده میخندانید، وگاهی بوعید میگریانید، وگاهی چون شمع میان آب دیده وآتش سینه جمع میکرد، وگاهی چون برق گریه وخنده درهم همی آمیخت، ومیگفت ای مسلمانان نظارهٔ ملکوت زمین وآسمان واعتبار باختلاف مکان وزمان فرض ست أَوَلَمْ يَنْظُرُوا فِي مَلَكُوتِ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ اما در لاحظات بی بصران نظارهٔ این دقائق واعتبار برین حقائق نیاید، والا این غرائب محجوب نیست، واین عجائب مستور نی

شعر	سَتُدْرِكُ الْكَوْكَبَ الدُّرِّيَّ بِالنَّظَرِ	وَغُرَّةُ الشَّمْسِ لَا تَخْفَى عَنِ الْبَصَرِ
	زود دریافت کرده میشود ستاره روشن بنگاه	وروشنی آفتاب پوشیده نماند از بینائی

صورت آفتاب فلک آرائی محجوب نیست، اما دیدهٔ بینندگان معیوبست، اگر غرائب سمائی مضمرست عجائب غبرائی مظهر، اگر حمل وثور بر گردون دور وباریک ست گل ونور در بینائی پیدا ونزدیک ست، اگر میزان وسنبلهٔ چرخ دور ست ضمیران وسنبل زمین قریب النور ست نَزِّهِ الْمُوَحِّدُونَ وَخَسِرَ الْمُلْحِدُونَ آنکه این نبات اموات را نشر تواند کرد، وآنکه از گل سیاه گل سفید داند احیا، این اجرام واجسام تواند، وداند قُلْ يُحْيِيهَا الَّذِي أَنْشَأَهَا أَوَّلَ مَرَّةٍ خاکسار ونگونسار باد آنکه گوید این اجزاے متفرق را ترکیبی نخواهد بود، واین اعضای متمزق را ترتیبی نی، إِنَّ اللّٰهَ يُحْيِي الْأَرْضَ بَعْدَ مَوْتِهَا وَيُنْشِرُ الْعِظَامَ بَعْدَ فَوْتِهَا هر آئنه این مظلمه را استماعی خواهد کرد، واین تفرقه را اجتماعے،

شاید که کند بمجلس وصل تو جلب — چون نرگس اگر زرت نباشد برکف
جای که تنور عشق آتش بزند — هان زر طلائی رهاند از تف
بر پای بایست همچو سوسن در صف
چنار بابید در وقت مجارات

بزبان مبارات میگوید که منازه و سر میفرازه که سر تو تا بقدم پاش سند و شاخ تو تا کمر پاش نکشند که تو خنجرے کشیده داری و با پنجه کشاده نظم
ایثار و خضوع را فرادان قدرست — خواهی که شوی سرفلک سای چو من
از زنگ هوس سینه بپرداز چو من — خنجر بنه و دو دست بکشای چو من
سوسن آزاد با بلبل استاد میگوید

ای مدعی کذاب و ای صیرفی قلاب بستی روز بپوئی و فراموش کنی و بگاه گوئی و خاموش شوی و چون من باش که جز بر یک قدم نپویم و جز به ده زبان سخن نگویم و که سر عشق نهفتنی ست نه گفتنی و بساط مهر پیمودنی ست نه نمودنی نظم
یک سر تو از هزار گفتن نتوان — از گفتن سر تو دهان بربستم
هرچند بده زبان چو سوسن هستم — در عشق تو من اگرچه بالا دستم
بنفشه مطرا بالاله رعنا بنازه راز

میگوید که تو دل این کار نداری و تاب این بار نه بیادی از پا درائی و بآسیبی از جای برائی و رنگے دارے ولیکن سنگے نه و آبی داری ولیکن تابی نه و عاشق پایدار باید نه آبدار و مشتاق سنگین باید نه رنگین هم در عاشقی خامی و هم در معشوقی ناتمامی گاه چون معشوقان رخ افروخته و گاه چون عاشقان دل سوخته نظم
سرتا سر صورتی و رنگے و نگار — دل چون دل عاشقان رخ چون رخ یار
آنجا که جمال و صد نقش می تابد
این رنگ و بوی می نیاید بکار — نمانیده لیکن ناپاینده و لطیف ذاتی ولیکن بے ثباتی نظم
چون سیل ز کوه نا رسیده بروی — چون دولت تیز ناشسته بروی
باشی تو برنگ و بو تملق پیرای
مجلس تو نیست خوش هیچ اندر گرو — چون من باش که شربت درد چشیده ام و ضربت محن دیده ام و هنوز از آتش عشق رخ پر درد دارم و در ماتم فراق او جامه کبود و نظم
یک باطن جز راستی اتفاقت دارم — پیراهن ماتم فراقت دارم
این جان حزین اگرچه بیکار شده
صد شکر که روی با طلاقت دارم — توئی چون گل دو رنگ مانند عاشق منافق و نه محب صادق و
گلیسوی لعل و گلیسوی زرد و باطن دیگر و ظاهر دیگر و رنگ برنگ می نماید و هر زمان بر می آید و اگر از وفای معشوقان جوئی و رخ زرد عاشقان پیش آرد و اگر نیاز عاشقان طلبی و عارض لعل معشوقان پیش تو آرد و شراب نیاز در قدح ناز ریخته و عاشقے بمعشوقے برآمیخته و نه در معشوقی صاحب جمال و نه در عاشقے
صاحب حال رباعی — چون لاله نهیب ستر بو آمده
یا چون گل دو رنگ دو رو آمده

وبهی و معرفت وی رهنمائی بایدت	ساکن و جنبندهٔ عالم گواهی میدهد
گرهی بر هستی صانع گواهی بایدت	از وجود این صنائع چشم را کحلی بساز
گر ترا در چشم عبرت توتیائی بایدت	پس گفتهای دوستان مانی و یاران

زندگانی بدانید که این نگارها مشوب است و این نقشها معیوب است که کاش عمر در دنیا کم صفا است و این نسیم زمان را بادخزان در قفا باش تا سحابی کافور فرو ریزد و این گلنار صدنگار از شاخهای اشجار فرو ریزد و این جلود و عظام را تمزیقی پدید آید و این اجزای مجتمع را تفریقی روی نماید تا سلطان باغ را بینی رخسارهٔ رنگین بر خاک بنهاده و لعبتان چمن را بایی در خاک خواری افتاده و بساتین از تخت درخت و تاج گل بی نوا گشته و عندلیب هزار نوا بینوا شده و غنای سرور و سور بگای ماتم و غم گشته و بزبان حال گویای این مقال شده میگوید که انظروا یا اهل الانظار واعتبروا یا اولی الابصار **نظم**

این الکرام المواضی کنت تالفهم	بین لنا این مثواهم و این هم	قالوا اقضوا نحبهم جدا و قاطبة
کجا هستند بزرگان گذشتگان که بودم من با آنها	بیان کن برای من کجاست جای بودن آنها و کجا هستند آنها	گفتند در وقت مرگ کردند آنها حاجت خود را تمام و کمال
ان قضی الله فی الاجال بینهم		
هرگاه حکم کرد زمانه بیرون کردن ایشان وطن آنها		

چون این سخنان و این تحال شیخ بدینجا رسید و وصافی بهار بنهایت انجامید و نفیر خلق عام گشت پیر بپای برخاست و سفره سفر را زادی خواست و گفت خدایش بیامرزد آنرا که بی آنکه در طاعت خدا رعونتی کند در استطاعت این غریب را معونتی دهد هر یک آنچه داشتند در میان انداختند و پیر جمله را در انبان افگند و شیخ فقر خود لعطیات شاملهٔ زین بر کند پیر چون خود را با دستگاه کرد روی غربت براه آورد و بعد ما تفرقنا غرب الشیخ و تفرقنا ربا

در بزم روزگار کجا خورد صاف و درد	دستی اجل و را بکدامین طرف فگند	معلوم من نشد که زمانه کجاش برد
		پای اجل و را بکدامین زمین سپرد

المقامة الخامسة فی الاشعار و الالغاز

مقامه پنجم در شعرها و چیستانها

حکایت کرد مرا دوستی که از راه صحبت با من موانستی داشت و از روی طبیعت مجانستی که در مبادی عهد براعت و در تمادی دور خلاعت سلطان صبی متمرد بود و سلطان هوا متشرد خواستم که در اطراف عالم طوافی کنم و در فنون سخن صرافی فتعلقت بصفائر اللیل و تمسکت بجوائز الخیل تا آن زمان که پا از تگ و پوی بماند و آب غربت آتش آن شهوت بنشاند و طبع از جست و جوی و زبان از گفتگوی سیر آمد بیت

احداث چرخم از رگ پوی پیر کرد | وز نعیت رگو واز صفت موی سیر کرد | دانستم که غایت حج کنها آرام است و بنا

سفر ها مقام موافی اماکن و صرانی مساکن اصلی و نفسانی نیست و نقلها که صورت مسلسل است فصل الخطاب بی
فالقیت عصا السیر و قلت الرجوع الی الحی خیر + روی از موافقت مشعر الحرام فضل و افضال تا
بمسقط الراس و منبت الاقدام نهادم و در کسب شوارد اقوال و نوادر احوال افتادم + بحکم آنکه از افواه رجال
شوارد اقوال و نوادر احوال شنیده بودم + و از اخبار احرار محاسن افعال دیده + و از چمن روزگار گل اعتبار
چیده + و در حلقهای عرب دقائق فصاحت آموخته + و در کلهای عجم آتش بلاغت افروخته + بنوعی
تبختری در دماغ متمکن + و رعونتی در طبع متضمن + و پنداری در سر + و دلق انواع کمالات در بر + که من حامل
ادیم + و کامل صناعت عجم و عربم + هر او در هر کلامی مقالیست + و در هر سخنی مجالی بیت

از فضل هزار گونه یاد اندر سر | سودای هزار کیقباد اندر سر | بوسائط این مخائل و وسائل این

حبائل بهر جائی از سرمایه خود توانگری مینمودم + و خود را بزبان خود جلوه میکردم و می ستودم + و از مایه پیمانه
می پیمودم + چون عروس عنادت جلوه بدست گرفته + و چون شاه شید افتح نوای خویش پیش نهاده + از
انصاب خود نصیبی بیاران میدادم + و از صدف خود در ها بکنار همکاران می نهادم + تا وقتی در طی و نشر
آن اوراق اسفار و مد و جزر آن بحار از دی و بهمن نیروز و نود و نوبهار رسیدم + و زمام ناقه طلب بکشمیر و
قند هار کشیدم + چون خبایای آن بلاد و عفایای آن سواد بدیدم + و در صراح آن اوجه پیچیدم + و زلال مشارع او
بچشیدم + و انهار آن نکات غریبه شنیدم + در تعجب ترتیب و تفکر ترکیب این بسط و قبض و طول و عرض
بماندم + و آیه قدرت در حلقه ملکوت السموات والارض بخواندم + دانستم که مکانی که اقامت را شاید
ازین بهتر نیست + و مقامی که بعد از حرکت با برکت است + ازین خوشتر نی + پای اقرار از غربت بگشادم + و عصا
و انبان کربت بنهادم بیت

نبیل فقیران که از چرم بسازند | فقلت لقلبی الرفاق فاضوا | پس گفتم برای دل خود که همراهان سیدند | تسل فما بعد الجنان ریاض | بآرام شو پس نیست بعد از بهشتها باغها

و بودن ران یار عزم کردم + و رای اقامت جزم + و هر روز از وقت تبسم صباح تا گاه تنسم رواح بر طریق
ارتیاض در ان ریاض میگشتم + و طرفی از ان بساط و گوشه از ان سماط مینوشتم + تا روزی بمساعدت
جدود و مساعدت سعود برسیدم + در اثنای گشت در ان نواحی و دشت بالائی دیدم + و بر فراز تنی چند
ارجمند از دست ایام گریخته + و در پای دام بدام آویخته + چون چشم شان بر من افتاد + و در ان

جَرَتِ الرِّیَاحُ عَلٰی مَکَانِ دِیَارِهِمْ — فَکَاَنَّهُمْ کَانُوْا عَلَی الْمِیْعَادِ — نَزَلُوْا بِمَقْبَرَةٍ یَسِیْلُ عَلَیْهِمْ

جاری شد بادها بر مکان خانهای شان — پس گویا آنها بودند بر وعده آمرگ که برونداً — فرود آمدند در قبرستان که روان شود بر آنها

مَاءُ الْفُرَاتِ یَجِیْءُ مِنْ اَطْوَادِ

چون نفس از صفا در میدان سماع مرکب جان را تاختن گرفت و از یاقوت روان قوت روان ساختن + و لشکر شراب قصد تاراج تاج و دواج عقل کرد + و خیل بخار خمار از کوس بر کوس نقل + نقل آن محل نقل اخبار و نشر آثار بود + و نقل آن مائده روایت اشعار و حکایت احرار + در هر چمن تماشا کرده میشد + و از هر فنے علم انشا و انشاد بر زبان می آمد یَلْتَقِطُوْنَ مِنْ کُلِّ رَوْضٍ وَیَغْتَرِفُوْنَ مِنْ کُلِّ حَوْضٍ + تا بر سیدم بوصف انواع ریاحین + و نعت انوار بساتین و در دریا که بوصف آن سفته اند + و غرر ها که در لغت آن گفته اند + و ما هنوز در شکر این مقالت و در سکر آن حالت بودیم که صدای کلامی بهوش ما رسید + و ندای سلامی بگوشها آمد چون جاسوس سمع بشنید + و صاحب ولایت چشم محسوس بدید + پیری در زی زینت غربت + و هیأت کربت + متحلی بحلیهٔ ذلت + و متجلی بجلوهٔ قلت + خلقانی در بر + و خرقه بر سر + شعار و دثار او خلقانی + و زاد و راحلهٔ او عصا و انبانی + بزبان تضرع و بیان تخشع گفت + ای بحور مروت + و ای بدور فتوت + هَلْ فِیْ ظِلَالِکُمْ دَعَةٌ + وَهَلْ فِیْ کُوَالِکُمْ سَعَةٌ + آیا درین سایه ساعتی توان غنود + و درین پایه لحظهٔ توان بود + که مطیهٔ روح بعصای گران نشود + و سفینهٔ نوح بانبانی نالان نگردد + چون این سخن بسمع جمع رسید + و هر یک از قوم ازین مقاله بشنید + زبان هر یک باجابت استقبال کرد + و پیر را از حد زیاده اکرام و اجلال نموده + و باشارتے بشارت داد + بکنایتی عنایت نمود + و گفت بیای + و در آی + که بساط کیر نگ ست و باده یک سنگ **شعر**

در کوی خرابات و سر او باش		شمعے نبود بیا و بنشین و بباش

پیر در زاویه نزول کرد + و خود را بخود مشغول + و باستراق سمع گفت آن جمع می شنید + و بدیدهٔ دزدیده در آن جمع می نگریست + و حلهٔ حیله بر می تنید + و خوردهٔ بخردی بر می چید + و دران میان یکی از یاران بایکی از همکاران مجاراتی میکرد + و در وصف بهار و نعت ازهار مساراتی می نمود + تا یکی از منظمان آن جمع و مقتبسان آن شمع با فرقه که اهل این صناعت و صاحب این بضاعت بود گفت + که من درین معنی از گفتهٔ دانائی و سفتهٔ شیوائے یاد دارم + و هم اکنون بیاد آرم

قطعه

انجم او بشکل دیگر گون		لذت عیش در برش موقوف		دیدهٔ عقل بر رخش مفتون		چیست آن آسمان پر نجوم

ماهٔ و مهر ش آن گردون پیش		بی قلم نقش او چو بوقلمون		سرخ و زرد و سیاه و سبز و بنفش
		پس از آن پایه یقوت سرمایه بتفصیل مشکلات و تاویل معضلات آمدند		وانجم او ز آن چرخ افزون

و جنسی دیگر از الغاز القا کردند و بسمع انصاف اصغا نمودند و این تعمیه بی تسمیه در میان آمد قطعه

پیش او ز وقت خویش آید پیش		نور رخسار دلبران داده		چیست آن چوب لعبت ساده
مانده در قعر ش اندکی باده		راست بر گونهٔ پیالهٔ عسل		بدر و روز و شب فزون داده

پس بدین قطع از آن جمع نوای و صدای تحسین و آفرین برخاست و هر یک از ایشان این ابیات باز خواست و این ابداع و اختراع در اسماع و اطباع جای گرفت و از لذت و متانت این قطعه سر بحرکت در آمد ناگاه از آن نژاد پیر سنه آزری و شتروی زبان معنوی بگشاد و آغاز سخن را بر داشت و بنهاد و گفت ای بخورشید خبرت و بدر دربت این شربت از کدام رود است و این رقص بر کدام سرود خماری بی مل و خاری بی گل که دیده است و نوحهٔ بی غم و خروش بی ماتم که شنیده صبح صادق از شب غاسق پدید است و این قفل عقل را از کلید بالای این نظم بدین شگرفی نیست و نشیب این سخن بدین ژرفی نه این انتم من المعضلات و السائرات الدائرات و المقفل و المعقل و المقفل

کجا هستید شما ای دور هستید از کلام مشکلات و سیر کنندگان در عالم و دور کنندگان قفل کرده شده و پابند کرده شده و بجیر کرده شده

نظم را طبقات است و شعر را درجات بعضی سهل است و بعضی مبهم و بعضی معقل و بعضی مقفل و نوعیست که انرا ذو الشرفین خوانند و جنسی است که آنرا ذو الطرفین گویند و شعریست که آنرا متشابه الاجزا و متناسب الاعضا خوانند و در تحت هر یکی کانی است و میان هر یکی مکانی و جولان هر یک را میدانی و معرفت هر یک را معیاری و میزانی هر کس سخن تواند گفت دری تواند سفت و بیشتر از آن ابکار آنست که در خدر انکار نهفته است و نادانسته و ناخوانده و ناگفته است اگر شما را ازین هیج تاجی باید و ازین لج و داجی فانا خطیب الخطباء و صاحب صنعة الصنعاء و در عالم علم نخل و شیخ نیست و انا فضل بی تقطر و ترشح فی اگر خواهید پیرایهٔ بکارت این مخدرات بستانم و بر سینه شان باشما بجوابا شم و گره محکم هر یک بگشایم و این شموس بدور را بشما نمایم چون پیر حدید اللسان و البیان بران جمع این شور برخواند و آن درر غرر بر ایشان برافشاند و در ترفع درجات هر یک از بضاعت مزجات خود خجل شدند و از هیبت آن حالت و دهشت آن مقالت

و خجل گشتند جمله بسوال نوال پیش آمدند و دست نیاز دراز کردند و گفتند که انعام تمام عادت کرام نیست و تشنه و گرسنه گذاشتن جزای بیامی نی بیار که شراب بی سکر را شکر واجب فابسط لنا هذا البساط واهدنا الی سواء الصراط پیر گفت بشرط الغوث فی هذا البؤس والعون فی المطعوم والملبوس عین الله علیکما حسنوا لما احسن الله الیکم

بشرط فریادرسی درین محتاجی و مدد در خوراک و لباس چشم خدا است حفظ خدا بر شما نیکی کنید چنانکه نیکی کرد خدا بسوی شما

جمله لبیک اجابت زدند و گفتند تیغ آنچه در دست فدای تست و سر آنچه بر دست برای تو بدین جواب صواب پیش متبسم گشت و بوعدهٔ عطیهٔ نقد و ثیاب دلش منشرح شد عصا از نخیل نهاد و قدم در میدان بیان کشاد و گفت اما معضلات و مشکلات تازیان را مسلم ست و ضبط و نظم آنها بجاز زبان که لغات شموس و الفاظ وحشی نامعهود بکار دارند چنانکه شعر لبید و اعشی نااهلی و جمله اشعار جاهلیست باز مشکل و معضل پارسیان راست که معنی او جز بتامل بسیار و کثرت افکار نتوان دانست چنانکه گفته‌اند اشعار

پیوسته زین سه یار طلب رنگ و بوی خوش
بی این سه در جهان نه و هیچ رنگ و بو
با یار لعل روی و تبی زر و چهره باش
از عود آنکه هست همیشه سپید رو
در حل و عقد حادثه گه گه به پیش نه
آنرا که او سیاه دل ست و سپید مو
و نظم شاعران هست که از دهان بدهان

و زبان بزبان میگردد و گاه پیرایهٔ طبل ظرفان و گاه سرمایهٔ نقد صرافان بیاض او در بیاض بیدها و سواد او سویدا در سینها و نظم دائر آنکه نه از پای بسر شود و نه از خانه بدر نه روایت راویان را شاید و نه حکایت حاکیان را چنانکه گفته‌اند بیت

الم تر ان شعری ساد عنی و شعر ک حول بابک یستدیر
ایا نمی بینی که هر آئنه شعر من سیر کرد از من و شعر تو گرد خانهٔ تو میگردد

دیده عقل بروی ننگرد و قدم تمیز بروی نسپرد و ازین جنس بسیارست و ازین نوع بیشمار محفوظات میران مهد این ست و ملحوظات منبران وقت این ذکر او تطویل بے طائل ست و تفصیل بے قائل ع

هذا الحدیث فذکرا لحدیث حدیث و تقفل انست که بی مفتاحی نکشاید و بی مصباحی روی ننماید
ابن سخن یعنی امانت شاعران پیش کرا امانت شاعران بهست
و نا خوانده شرط آن نداند و سران صنعت ادراک نتوانند و یکی از آنجمله ست که بیتی بتازی منسوب به عجم و اعراب و دیگر در پهلوی او هم بران وزن و قافیه و هم بدان میزان بے تفاوت و رجحان و چون بر خوانی هر دو یکی باشد و از تازی پارسی و از پارسی تازی بر توان خواند بدینگونه شعر

همی پند برد ارتا به شود
ستیبد زمانی تبکری حدیثی
فریبست که ظاهر کند زمانه من بفکر من سخن من
شنیدی زمانی بفکری حدیثی
همی پند برد ار تا به شود
گر بیست و سی یا آنها بردار و سر گردان شتها تاریک

وهم از جنس مقفلات نوعی دیگرست که آنرا مقلوب خوانند، وآن ترکیب شعرا ست پارسیان را که بحکم تنگی
عرصهٔ لغت عجم، وتازیان را آسان ست بحکم کثرت آلت استعمال، وحریری برین منوال قطعی آورده است
وبرین نسق نظمی بتکلفی گفته، وهیچکس بپارسی مصراعی بیش نگفته است ومن از بهر شعر یک
قریحت وتحریک طبیعت یک بیت تمام آوردم، وور دیگر توقف کردم، تا کی اتفاق افتد شعر

شکر بترازوی وزارت برکش | شو همره بلبل بلب هر مهوش | نرگس بارزگ کرم بر آینه کن

قائل گوید مقلوب کل اشعار	أُسْ أرملاً إذا عرا	ارعَ إذا المرءُ أسا
	عطا کن مرد بینوا را هرگاه پیش آید	رعایت کن هرگاه مرد بدی کند
أسنِدْ أخا نباهةٍ	تبهانب اخانا دنسا	آسل جنابِ غاشمٍ
تکیه برین نشانیدن شتر با سرگردان	در بیابان تو بیکبن آبر در رسن ناپاکی را	بخواه بهشتان را از من وبجواب
مشاغبٍ إن جلسا	اُسْرُ إذا هبَّ مرا	وارمِ بهِ إذا رسا
از ما وصف کرد اگر نشست	بشب سیر کن هرگاه شتر بنشاط برود وگذرد	وتیر بینداز بان هرگاه بایستد
اُسكُنْ تقوَّ فعسى	يُسعِفُ وقتٌ نكسا	
ساکن شو قوت بیاب پس قریب است که	روا کند حاجت تو آن وقت که سرنگون کرده بود	وآن در صنعت بیش از ان ست

که هر مصراعی جدا نتوان خواند، ومقلوب نتوان ماند، ومقفل آنست که متعرض معشوقی معین نیست در غزل ومتعلق ممدوحی
مفرد نه در مدح، واین معنی تازیان راست، نه پارسیان را، وشعرای جاهلی مصراعی گفته اند مصرع

انّ القضايا اثرها اغفالها	ذو الشرفین والطرفین هر دو یکی ست وحریری دو بیت
هر آینه قضیه یا بدترآنها مجهولات آنست	در مقامه خود آورده است، ومن هم دو بیت آوردم اشعار

بتازی وترکی بتازی ازین پس	چو در حلبهٔ عشق تختی بتازی (میدان ۱۲)	ببازی درین کوی آخر دل وجان
دگر هر چه داری درین ره ببازی	وآما متشابه الاجزا ومتناسب الاعضا آنست که من دو بیت	

گفته ام برین نمط ونسق که هر دو را با مقرر ویکسان نتوان خواند شعر

ای جهان از تو شیر نر در بر	روزگار از تو تافته هر سر	چون فوج موج آن دریا با موج

سما کشید وبتان سیل بجد ثری وثریا رسید اصحاب اقتراح اقداح بینداختند، وشیخ را زبان اعتذار بنواختند
وبابی نوائی خود در ساختند، وآنچه داشتند در وی بینداختند وندانستند که گزاف گفتن

بر سکباى هر مغز معطر قرار دادند و لوزینهٔ مدبّس و مفرّک اختیار کردند چون اصحاب آن اشارت بشنیدند بر آن بشارت
بدویدند و صوفی وار بلبیک اجابت سالک و دندان شدند و خوار زمی وار لقمهٔ دعوت با صفیه و دهان گشتند
و دهانهای معده را با اشتهاى صادق به پیراستند و احراز آن فائده را بعکس برخاستند و حضور
آن مائده را بیاراستند چنانکه گفته اند **شعر**

چون نان و دم بسوی تو ای هیچ ماه و خور	چون ماهیان بر شفقه چون صوفیان بجور

چون اوقات محسوب به اجل مضروب رسید و ایام معدود و شب معهود
کشیده از آن اضیاف اصناف و کرام اشراف مِنَ الْفَلَقِ اِلَى الْغَسَقِ بر یک صفت و نسق بدروازه
مضیفت تازه روی جمع آمدند با معده های مدبوغ و ناهای مفرغ ریاضت مجاعت کشیده و رنج احتمای بجروزه
بدیده هر یک چون همای استخوان شده و چون لقامه آشخوار گشته **شعر**

هر یک چو یار بطبع پاک و دل خوش	مانند لعامه لقمهای آتش

بیش از طلب آن غنیمت و اتفاق آن غریمت پیری غریب ادیب با ما
همراز گشته و در مباحثه و مناقشه هم آواز شده خواستیم که از ین فائده محروم نماند و از ین مائده مهموم
و مغموم نشود صورت آن اجتماع از وی نهفتیم و قصهٔ آن خور و سماع با وی بگفتیم و پیر را در مسند اجتماع
بنشاندیم و نفس لَوْ دُعِیتُ لِکُرَاعٍ اِلَى کُرَاعٍ یدا کراع لَاَجَبْتُ بر وی خواندیم پیر بزبانی قاطع و برهانی
ساطع گفت یَا اَیُّهَا السَّادَةُ مَالِی بِعَهْدٍ وَلَا عَادَةٍ اسباب لذات تان مهیا باد و گوش اجابت
بآن مهنا لکن نزل الطریق تطفّل عادت کریمان نیست و استجلاب فوائد باجتماع موائد جز سیرت لئیمان نے
اَلْکَرِیمُ یَسْتَضِئُ بِزَیْتِهِ وَیَلْتَقِطُ کِسْرَةً مِنْ بَیْتِهِ **شعر**

بخشنده روشنی بخواهد بروغن زیتون خود و بچیند پاره از خانه خود

وَاَهْلُ الْجُودِ اِذَا هَجُوعٌ	صَبُورٌ فِی تَلَقِّیهِ قَنُوعٌ
وصاحب بخشش هرگاه برنج دهد آنرا گرسنگی	صبر کننده باشد شعله روی آن گرسنگی قناعت کننده
در کاس تو یک جرعه اگر هست بخش	و ز کاسه و کاس دیگران دست بکش

در بن قالب مجوف چه خمر و چه جمر و در ین تن کالبد معلف چه سنگ و چه تمر
از جگر خود کباب کردن به از آن که از کاس هر دان شراب خوردن نه هر که نانی دهد حاتم طی ست
و نه هر که خوانی نهد صاحب ری بسعادت رود که من سر تطفل ندارم و قد قلت نه **شعر**

فَالْحُرُّ یَشْرَبُ مِنْ جَفْنَیْهِ فِی الظَّمَاءِ	وَرُبَّمَا یَتْوِی الْعَطْشَانُ بِالْمَاءِ
پس مرد آزادی نوشد از دو کاسه چشم در تشنگی	و بسا سیراب میشود تشنه در لای آب

گفتم الله الله در ین ضیافت فرع
مائیم و اصل تو و در ین هیچانیام مائیم و فضل تو و پیر خار باد بباطلی که سبب تو سیر بیم و ناگوار باد

طعامی بیکدیگر بخوریم، پیر گفت انچه من میگویم تعلّم ارباب حقیقت ست وانچه شما میجوئید تحکّم اصحاب طریقت ست وچون سخن از کوی تحکّم رود نه از روی تعلّم شما را بجان من فرمان بود ومرا جان در میان نه بباشید که در شریعت ضیافت بکرم طبیعت اضافت دارد، وضیف کریم مضیف لئیم را بانتهٔ خود نینکارد واین سنتی ست مسلوک میان رعایا وملوک وَکَانَ رَسُوْلُ اللّٰهِ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَاٰلِهٖ وَسَلَّمَ یُجِیْبُ دَعْوَةَ الْمُلُوْكِ اشعار

اِنْ رَاقَ خَلُّكُمْ اَوْ رَاقَ خَمْرُكُمْ — سِیَّانِ عِنْدِیْ خَلُّکُمْ وَخَمْرُکُمْ
اگر صاف شد سرکهٔ شما یا صاف شد شراب شما — برابر اند نزدیک من سرکهٔ شما وشراب شما

قُوْلُوْا مَقَالَ صَرِیْحًا مَا بَدَا لَكُمْ — فَالْحُكْمُ حُكْمُكُمْ وَالْاَمْرُ اَمْرُكُمْ
بگوئید گفتار بر ملا انچه ظاهر شد برای شما

چون بران مائده موعود کالحلق المشروق بنشستیم، وعقدهٔ احترام از گردن احتشام بانبساط وابتسام بگسستیم، بوقت آنکه آفتاب منور بر چرخ مدوّر از گریبان مشرق بدامن مغرب رسید، وکحال شب سرمهٔ ظلام درچشم روز کشید، ومشک تاتار در عذار نهار دمید وگاو ظلمات شب نبات نور روز بچرید، وحالت روز متغیر ورداى صبح معبر گشت، اشعار

بگرفت از برای دل کینه توز را — زنگی شب ولایت رومی روز را
از آفتاب آتش گرمی وسوز را — بنشاند آب تیرهٔ سیل سیاه شب

مضیف ظریف باخوانی لطیف ودستاری نظیف بیامد، وگستردنی بگسترد، وخوردنی بیاورد، وخوانی نهاد، از روی عروسان آراسته تر، واز زلف شاهدان پیراسته تر وچون درج از سنگ مزین بهزار رنگ، بهر ظرفی اناءٔ وبهر گوشهٔ ابائی، ابا از انا لطیف تر، وظرف از مظروف ظریف تر، حیوان بحری وبری را شامل، وشائع وحوالوان عتیق وطری را حامل وجامع، ثور با حمل در یک برج انباز گشته، وسمک با طیر در یک درج همراز شده، اشعار

گور پیدا وماهی دریا — یار وانباز بره باتیهو
اندر اطراف وصحن او پیدا — جفت وهمراز تره با حلوا

در هر نوع حضرتی ونضرتی وطراوتی ودر هر لقمه لذتی وحلاوتی وچون هالات کاسات سکباج چون بدر در صدر جای بگرفت، چشمهٔ خورشید از ان صفا تیره شده، ودیدهٔ ماه دران سکبا خیره، اشعار

تَلَوَّنَ فِیْ هَالَةِ الْاِنَاءِ — تَلَأْلُؤَ الشَّمْسِ بِالضِّیَاءِ
سپید چشمهٔ آن سکباج آتش در هالهٔ ظروف — مانند درخشیدن آفتاب به روشنی

کَاَنَّهَا الْمَاءُ فِی الصَّفَاءِ — کَاَنَّهَا النَّارُ فِی التَّجَلِّیْ
گویا آن آتش ست در درخشندگی

سرکهٔ او چون روی بخیلان وزعفران او چون گونهٔ علیلان، وچون چهرهٔ عاشقان مخلّل، وچون لب معشوقان معسّل، بمغز بادام ملوّث، وبشکر عسکر معطّر،

و بزعفران طیب و عفر اشعار	برنگ چهره بیار لیکن اندر روی	دوای دل شدگی و شفای بیماری
بوقت طبخ برو کرده وست خ ان سالار	ز رنگ لوی بسی زرگری و عطارے	وسكباجة يشفي السقام بطعمها
علی الهلجات بلون سقیم	اذا زارها ايدي الرجال تجفت	كأيدي نساء في ظلال نعيم
بانکه پراکنده آن سکباجه بیمار بنگ	هرگاه زیارت کنند آن کس را دستهای مردان بجنبند	مانند دستهای توانگری در سایه نعمت

چون پیر را چشم بر آن سکبا افتاده، و لرزه بر اعضای و اجزای او حالی از جمع دستور برخواست و چون شمع بر پا خاست و چون باد رفتن را ساز کرد، و پای اقرار در پای جماعتی متحیر الحال شدند و با یکدیگر در قیل و قال آمدند بعضے بزبان ملامت میکردند و بعضی بر سر غرامت و پیر بر قرار اصرار کرده و خود را بی ثبات و قرار و ملامت و غرامت را بر سکون و اقامت مرجح گردانید و بزبان فصیح این ابیات ملیح میگفت **اشعار**

اودعكم الى يوم القيمة	وتحسب العين هاطلة الغمامة	لقد اكرمتمو ضيفا كريما
رخصت کردم شما را تا روز قیامت	و ابرهای چشم ابر آب ریزنده است	هر آئینه بزرگی کردید شما مهمان بزرگ را
ولكن في الحقيقة لا كرامة	واني قد فررت وكم فرار	اذا ذكرت احسن من اقامة
ولیکن در حقیقت نیست بزرگی کردن	و هر آئینه من بگریختم و بسا گریز ست	هرگاه یاد کنی تو بهتر ست از مقام کردن

پس هر یک از یاران و همکاران بزبان لطف بیاراستند و موجب این تفریق از وی باز خواستند و این مجادله بتطویل رسید و این گفتگوی بتفصیل کشید پیر گفت ما شاء الله كان دعها فان لها شانا این در نا سفته نیکوتر ست و این سخن نا گفته بهتر پس اگر اظهار این خبیه و اجهار این خفیه چاره نیست، و این الحاح و اقتراح را کناره نه بهمه حال تنعم امشب فرو باید گذاشت و این مائده از پیش بر باید داشت که شرط میان من و این مطعوم بعد المشرقین ست و جمع میان من و این معلوم کالجمع بین الاختین و این انعام در حق من موجب تکفیر ست و این اکرام اطعام در حق من موجب علت تعزیر، و من از ان قوم نیستم که بطمع دانه در دام آویزم، و از ملامت عاجل و غرامت آجل نه پرهیزم، فرب نضرة دونها آلات ورب اكلة تمنع اكلات و نیز گفته اند **شعر**

وانبی حرص و آز وا فزونے	لقمۂ نان بود که دارد باز	ازبسے لقمہاے صابونے
		مخور از روی شهوت و دونے

حاصل الحال بعد طول المقال آن بود که بر گرسنگی سه روز صبر کردیم و طبع را بر قطع آن فائده و رفع آن مائده جبر و قهر صابری در سینه کاشتیم و خوان و سفره از پیش برداشتیم و پیر میرفت و دلهای مردم غمناک

او پیشرو و جانها بر فتراک و شعر	جان برای شتاب کرد چون او بشتافت	دل بر اثرش برفت چون بی‌رو بتافت

پس هر یک رفیقی بوی کردند که اَیُّهَا الشَّیْخُ نَغَّصْتَ حَیَاتَنَا فَعَوِّضْنَا عُمْرًا فَاتَنَا پیر گفت ای فقرا احرار و زمرهٔ

اخیار قصه که مراست با سکبا در ده شب یلدا گفته نشود بیت	قِصَّتِیْ سَمَرِیْ مَدَّ هَجْرٍ شَعْرٍ مُفْرَطٍ

وَفِیْ قِصَّتِیْ طُوْلٌ کَصُدْغِکَ فَاسْمَعْ	بدانید ای اخوان صفا و اعوان وفا که من وقتی در ابتدای شباب

در اثنای اغتراب به نیشاپور رسیدم و در آن خطهٔ آراسته برخواسته برادیدم گفتم که در میان چندین نمایش و آرایش روزی چند آسایش توان کرد، چنانکه غربا در شارع اعظم بنشینند، تا نیک و بد احوال ببینند، بر دکان بزازی نشستم، و با صاحب دکان بدوستی پیوستم، و هر روز از وقت تنفس صباح تا گاه تغلس رواح بر طرف آن دکان بودمی، و سخن اجناس مردمان شنودمی، بحکم آن از موافقت و مواظبت روشنائی پدید آمد، و با خداوند دکان آشنائی ظاهر شد، چون صحبت استحکام پذیرفت و مادهٔ مودت قوت تمام گرفت خبایای سرائر در میان نهادم، و خفایا ضمائر بر طبق عیان رو نهادم، خواجه بزاز از روی اکرام و اعزاز با هزار استهزار از روی بمن کرد، که من در تو مخائل و شمائل فضائل می‌بینم، چه باشد اگر نانی برخوان ما بشکنی، و انگشت بر نمکدان ما بزنی، که رسم ضیافت قدیم است و حق مالحت عظیم، و از این است که قسم آزادگانست و عهد خلال آزادگان، چنانکه گفته‌اند اشعار

چون آفتاب و ماه قدم بر فلک زنیم	گر با خیال وصل تو نان بر نمک زنیم	مارا چو میزبان وصل تو شد یقین
حاشا که بعد ازین نفس از کوی شک زنیم	آنندم مباد مان که باشتراک اشتراک	دست اندر آستین غم مشترک زنیم

گفتم ترا بدین احتجاج احتیاج نیست و درین باب الحاح و لجاج نی، که این رسمی است مالوف و محبوب و سنتی است مندوب، و مقصدیست مرغوب بِالْعَیْنِ وَالْفَرْقِ کَالسَّیْحِ وَالْبَرْقِ بشتابم، و فوائد آن موائد دریابم، پس شبی از شبها که جسم ادهم شب بسواد مُقَلِّل بود، و چشم ایام بظلام مکحل و فلک دامی نیلی در بر داشت و هوا طیلسان فیلی خواجه میزبان آشنا و ار بدر آشیانه آمد، و سائل وار بدر خانه، گفت امشب حجره بباید آراست، و ازین بیچ از طبع من بباید کاست گفتم مَرْحَبًا بِالضَّیْفِ الْکَرِیْمِ فِی اللَّیْلِ الْبَهِیْمِ و چون برغبت مضیف نگاه کردم، زود روی براه آوردم، و در هر قدمی تلطفی بنمود، و در هر لحظه تکلفی می‌افزود، تا پارهٔ از راه بریده شد، و طرفی ازین سخنان گفته و شنیده آمد، پس روی بمن کرد و گفت که بدان ازین محلت تا بمحلت من هزار و اند گام است، و درین میان صد کوی و نار آمد، و آب آن محله

خوشگوارترست و هوای آن سازوارتر و این محله سخت مذموم و بعزبا مشئوم و آب سردی دارد و هوا
وی بعفونت بهرین نهبیت غالب ست و مسکن اهل شالب ست و مدابیر و مفالیس و اهل حیل و تلبیس اینجا باشند
و تابوت جنازه و دار و عکازه اینجا تراشند و مخصوص ست بجمع راندگان و طائفه برجاے ماندگان
و محلت با محلت میاسیر ست و مسکن مشاهیر با خود گفتم خنه خنه علیک عین الله مخشین قدح درد آمد
و اول تشریف نبید و سخن هر که برین منوال بود و در خور وقت و حال بود پس بترهات شیطانی و عشرات
نفسانی حمل کردم و این بساط نوشتم و لا حول کردم و بگشتم گفت ای جوان غریب بدانکه شب بیگاه ست
و تا بخانه میلی راه ست و کدبانو خانه و حجره تو آرایید و آمدن با ما می باید و گفته اند غریب کور و کر باشد و
مفلس طالب شور و شر تو چه دانی که آن مستوره از کدام قبیله است و چگونه لطیفه ست و حیله و مارا با او از جهة
پیوند ست و دوستی او مرا تا چند از مادر شایسته بر فرزند نا بایسته مشفق ترست و از گنبد پیر زال بشوی
جوان با جمال عاشق تر و امروز از مبادی صباح تا تمادی رواح در ترتیب کار تو و در ترکیب حسن
نوبهار تو بوده است یک پای در مطبخ و یک پای در مسلخ یک دست در تنور و یک دست در خور بود و سیاه
بر عارض چون ماهش نشسته و پشت دست چون بلورش ز آسیب دیگ چون شکم سمور گشته بیت

تابان ز میان دود چون ماه ز میغ	دانی که بود چو در درین کار دریغ	و باش ناهمین ساعت ببینی که اثر

پیش از خبر ست و عیان پیش از بیان با خود گفتم که وصف زن از بهر زن در گذشت انشاء الله تعالی که
پیش ازین در مقامه سیر باشد و حکایت ثالث خیر پس گفت که راست گفته اند که غریب دست نشود
هم رگ و پوست نگردد آخر نپرسی که ازین اصل فصل چند ست و ازین جز فرع چند اکنون ناخواسته
بنمایم و این از بگشایم بدانکه ازین زن مرا پسری ست و دختری یکی ماه و دیگر آفتاب یکی شمع و دیگری شهاب
دختر گوئی ماه بدر ستی در ملاحت و پسر گوئی آفتاب بدر ستی در صباحت و این نشان آزادگی و حلال زادگی ست
و دلیل طهارت نسب و طرادت حسب و بدین هر دو ان اصل ست که مادر شیر جوانی پیدا آمده بوده است و مجاری جمله از
آب شوم چنین پاک بوده است گفتم آنکه ترا بیهده بکری نگراید و آن در که تو بود به بکری نگشاید بدین ترکیبات
احتیاجی نیست و بدین تشبیهات رواجی نه آخر نه تدرج سخن و تنظیم کار بر عشق بود و خفتن با حره کریمه
اندازه هر کس نبود شعر

والشبل ان اضحی شبابا فیعا	لایرتضی الجیف الشقیط الفیت
بچه شیر اگر باشد دیا شد شیر خواره	نپسندد بچه گاو از شکم افتاده را که بخوابد باشد

گفت بَارَكَ اللهُ فِيكَ وَسُرُورُ الدَّارِ مِنْ فِيكَ این سخن نیکو گفتے + واین دُرِ لطیف سفتے + یاد دار تا امشب پیش جماعت خانه باز گوی + وتشبیع و دراز گوی + آخر الامر در میان این شنودن و گفتن نزدیک نماز خفتن بآن گفت و گوی بسر کوی آمدیم + گفت بشارت ترا که بمقصد اصلی رسیدیم + وموقف وصلی دیدیم + دل خوش دار که تا سرای باسی نیست + و در راه خوف کسے نیست + که اهل این محلت همه یکسانیم + وبیشتر خویشان

رباعی

فَلَا تَقْلِ الْأَقَارِبَ كَالْعَقَارِبِ	إِذَا مَا الْمَرْءُ سَاعَدَهُ بَنُوهُ
پس مگو که اقربا مانند کژدمهاست	هرگاه مرد موافقت کند آنرا پسرانِ او
فَقَدْ أَمِنَ الْكَرِيمُ بِظَهْرِ الْأَقَارِبِ	فَقَدْ نَالَ الْمَطَالِبَ وَالْمَآرِبَ
	پس هر آئنه برسد مطلبها را و مقصدها را

پس رسیدم تا بکوچه باریک + و دهلیزی تنگ و تاریک + گفت قِفْ مَكَانَكَ وَخُذْ عِنَانَكَ تَبَشَّرْ بِنِعْمَتِي جنّات در رسیدی + دیگر و بعرصات عرفات آمدی + برگذر + پس ساعتے با چراغی نیم مرده بیرون آمد + و آواز داد که در آ و سپاس که رنجها بسر آمد + و گنجها بدر آمد + چون ما هر دو از شارع قدیم بحرم حریم آمدیم + مرا در گوشه نشاند + و در پی مشغول نشاند + و خود با عروس بیازی و با کودکان بطنازی مشغول شد + پس چون بعد از زمانی بیامد + گفت بدان و آگاه باش + و غبار اچون من پشت و پناه باش + که این سرای من که می بینی و در وی بے رنج و خوف می نشینی در عهد قدیم زندانی عظیم بوده است + خوبیان را درین حجره بنشاندندی + و سرهای مردمان درین خاک می فشاندندی + و هنوز در زیر این خاک هزار سر بیباک و هزار شخص ناپاک ست + من این را بلطائف الحیل و دقائق العمل بدست آورده ام + و چون صیادان در حبائل شست و ورثه صاحب دار را برده ام + و چون صیادان بشی غمز و سعایت بکار برده + و بهزار نیرنگ این خانه بچنگ آورده + و هنوز یکے از انها که خصم این خانه است در طرح این قصه ویرانه است + و این بدان میگویم تا نصیحت بپذیری + و پند گیری + و بدانی که کسب مال بی غصه و وبال نتوان کرد + و شربت خمر صاف از گزاف نتوان خورد + و بعد از این بدین وجه بدست آورده ام + و دیگر باره پست کرده + و بسی زاد ها امانات فقرا و ودائع ضعفا برین در و دکان و صحن و ایوان بکار برده ام + و برین یک وثاق که بهم عراق کرده ام + و درین حال م که از طرف این وثاق کرده ام سیم پنجاه مسلمان انفاق کرده ام + غربا قدر این چه دانند + و اُدبا نرخ این چه شناسند + و کار کرد این در و دیوار روزنامه ایست و پرداخت این رنگ و نگار دفتری و خامه + امشب خط بر خط برتو خواهم خواند + و حرف حرف بر تو خواهم افشاند + تا چون در رنج خرج بخواسے + قدر آن رنج من بدانی + باش تا ساعتے بحریم رویم +

وسکبا موعود بخوریم + پس وی دست بشتا آریم پس این سخنها بنهاد + و برخاست و طشت و آفتابه بخواست
و گفت اَیُّهَا الشَّیْخُ الطَّسْتُ فِی الغَسُولِ یُقَاوِمُهَا سَنَةَ الرَّسُوْلِ و گفت بدانکه این طشت بهزار
عشق در بازار دمشق خریده ام + و این آبدستان بهزار مکر و دستان بدست آورده ام + و این دستار که پرستار
برگردن دارد در طرائف فروشان طبرستان خریده ام + و از میان هزار یکی برگزیده ام + و مرا در غلوای آن وحشت
و اثنای آن دهشت کار بجان آمده + و کار د باستخوان رسیده بود بیت | دل جفت تاب گشته و تن را تب آمده
دم تا دهان رسیده و جان برلب آمده | و چون تنوره سینه بدین آتش تفت + و میزبان از پی ترتیب خوان
برفت + گفتم اَللَّیْلُ لِطَالِبِ الصُّبْحِ السَّاطِعِ + وَفُرْصَةُ الغَالِبِ السَّیْفُ القَاطِعُ + لَا عَجَبَ اَنْ اَکُوْنَ
شب برای طالب صبح روشن ست + و فرصت غالب تیغ برنده است + نیست عجب اینکه باشم من
مِنَ المُسْلِمِیْنَ وَالفِرَارُ مِنْ هٰذَا المَقَامِ مِنْ سُنَنِ سَیِّدِ المُرْسَلِیْنَ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَاٰلِهٖ وَسَلَّمَ
از مسلمانان + و گریختن ازین مقام از سنتهاست سردار پیغمبران + رحمت فرستد الله تعالی بر آن و آل آن و سلام فرستد
و هنوز وصف قدر و خشور و لغت دیگ و تنور مانده است و صفت هیزم جمل و مفصل آن ناخوانده است
و هیزم که سوخته است و آتش که افروخته + و طبخ از که آموخته + و حوائج کدام بقال فروخته + و سرکه از کدام انگورست
و عسل از کدام زنبور + و نان اصلش کدام گندم ست + و آن تخمیر خمیر چه دم ست + و آب از کدام سبوست
و اصلش از چه جوی + و ثمر از کدام شجر + و کاسه از کدام حجر + و خوان خراطش که بوده + و سفره خیاطش چگونه
دوخت نموده + و اگر کار بدین کشد + و این تلخی بجان شیرین رسد + فَنَعُوْذُ بِاللّٰهِ الشَّبَعَ + وَمَنْ وَلِیَ اَمْرًا
فَوَقَعَ و ازین قضای مبرم جز پرهیز روی نیست + و ازین بلای محکم جز گریز کوئی نی + دست بر در نهادم + و بند
را بگشادم + و تن بدست قضا و قدر دادم + وَلَمَّا نَجَوْتُ مِنْ هٰذَا الحَبْلِ الْمُسَدِ + فَرَرْتُ فِرَارًا مِنَ
الاَسَدِ فَقُلْتُ لِلْقَلْبِ اسْکُنْ وَاسْتَرِحْ + فَمَنْ تَحَابَا بِهٖ فَقَدْ رَبِحَ +
شیر + پس گفتم بدل که ساکن شو و آرام گیر + پس هرکه برست بذات خود پس هر آئینه سودمند شد +
و میزبان چون حس حضر دریافت + ابر دار بر اثر من شتافت + و مرا چون صید دام گسسته و مرغ از
قفس جسته همه همت پریدن بود + و همه نهمت دویدن + چون میزبان بسیار گوی بتگ و پوی مراد نیافت
عنان طلب برتافت + و من بادوار بر بساط زمین میرفتم + و با خود این بیت میگفتم بیت
| آن به که زمن فارغ و آزاد شوی | زیرا که مرا بیابی از باد شوی |
| و چون او بر صوب اب بازگشت + | |

من بازگشتن نتوانستم، و دران مضائق راه ندانستم، چون شتر عشوا قدم در هر جوی می نهادم، و چون شب بلید
بهر در و دیوار می افتادم، تا آن ضلالت بدان کشید، و آن جهالت بدان انجامید، که فوجی از عسس در حرس
از پیش و پس من رسیدند، و بزخم چوبم بازگردانیدند، و چون پیرم عریان کردند، و سر و پا برهنه بزندان
شحنه بردند، و بدست جلاد خیره سرم سپردند، و باد زدان رندان، و دران چاه و زندان دو ماه بماندم، و هیچ
دوست ازان حال من آگاه نه، و کس راسوی من راه نه، تا روزی از بهر دفع بینوائی باسم و رسم گدائی مرا
بدر زندان آوردند، و بگدیه و دریوزه برپای کردند، و کنده برپای و بندی بر پشت، و خرقه بر سر
و کاسه در مشت، بر شارع اعظم بایستادم، و کاسهٔ دریوزه بر دست نهادم، اتفاقاً هم شهری بمن رسید
و تیز در من نگریست، و چون چشم دوم انداخت مرا بشناخت، و بچشم عبرت در من نگریست، و بر احوال و حال
من بگریست، پنداشت که شوری و فسادی انگیخته ام، و یا خونی بناحق ریخته، تا معلوم کرد که این زلت
چندان تبعه و ذخیره ندارد، و این جنایت اثم کبیره، برفت و خبر بدیگر یاران برد، و قدم بر ثواب احتساب
بیفشرد، تا غربای شهر بیاشفتند، و این سخن با والی گفتند، و مثالی از امیر عسس بوکیل حرس آوردند، و مرا بعد
از دو ماه از حبس بیرون کردند، چون ازان سجن رهایش یافتم، و ازان رنج بآسایش رسیدم، از مسجد
آدینه آغاز کردم، و شکرانهٔ اخلاص را دو رکعت نماز گزاردم، و اول عهد موکد و نذر موبد و مخلد که کردم این
بود، که هرگز با انای دراناى هیچ خانه ننشینم، و در مستی و هشیاری روی هیچ میزبان بازاری نبینم، ای اصحاب
و احباب قصهٔ غصهٔ من با سکبای مختصر و آبای ابتر کی از هزار و اندکی از بسیار است، و این عهد
و نذر از اسلام و دین ست، و بعد ازین فرمان فرمان شماست، و سر و جان در پیش پیمان شما، بهر دل
ازان بسی رنج و درد رسیده، و هر یک ازان غم بسیار دم سرد کشیده گفتند ای کیمیای رنجوری برین اضطرار
مشکوری، و بدین عربده معذوری، و ما هر یک نذر کردیم، و سوگند خوردیم که ازان با نخوریم، و دران ننگریم
و بی سکبا آن شب بسر بردیم، و آن شام بسحر آوردیم، و گفتیم و نذر لله فیك جهدنا و لا تنقض فیك
عهدنا و بلطائف قطائف و بصابونی با مدنی پناه جستیم، و دست از سکبا ناخورده بشستیم،
و دل بران پیمان بنهادیم، و کاسه سکبا بدرویشان دادیم، و آن شب تا بروز این حدیث در پیش
افگنده بودیم، و چون شمع تا روز گاه در گریه و گاه در خنده بودیم، و چون عذار رومی
روز بدرخشید، و قدم زنگی شب بلخشید، پیر با صبح نخستین همعنان شد،

وچون شب گذشته از دیدها نهان + رباعی

باواقعات حادثه کارش کجا رسید	ازبعد آن ندانم چرخش کجا کشید
درگفت وگوی نفس وطبیعت کجا فتاد	درجست وجوی نفس برآمد کجا دوید

المقامة السابعة فی مدح الدینار

مقامهٔ هفتم در تعریف دینار

حکایت کرد مرا دوستی که درمقالهٔ صفت عنادله داشت + ودرمعاملهٔ لغت مجابله کهٔ وقتی از اوقات بحکم عوارض آفات بارفیقی اتفاق کردم وعزم سفرعراق آوردم + وخواستم که آن سعی باطل نشود + وآن سفر ازفائده عاطل نبود + بهرشهری که رسیدم طلب اهل معانی میکردم + وبه نیت اقامت نماز چهار گانی میگزاردم + تا ازغلوای شوق وعشق + نزول کردم بخطهٔ دمشق + دیدم شهری آراسته تراز سینهٔ ناهدان وپیراسته تراز زلف شاهدان + چون عارض حوران پرنور + وچون جیب عروسان پرنجور + رباعی

درنزهتش پدیدا ما رآت فرخی	اهل بهشت گشته ازو مردود وزخی	پیراسته چوطرهٔ ترکان خرگهی
آراسته چوعارض خوبان خلخی	باخود گفتم اگر شتافتی + یافتی + واگر بدویدی برسیدی + اینجا آن حلوائی بینی	

که همیان عراقی بدست آید + وچنگ ازفقر چنگ بردار + که ماهی سیم بشست آید + گفتم برو + که این صورت زیبا بیهده نبود + واین خط عذار بی حالتی نه + ودمشق نی چون گامی چند برداشتم + وصفی چند بگذاشتم + جمعی دیدم انبوه + وهنگامهٔ باشکوه + وبرسر آن مربع + پیری دیدم درمرقع ابنائی بردوش وطفلی درآغوش وسبلتی پست + وعصائی دردست + وگلیمی دربر + وکلاهی برسر + وجمعی دربند دیدار او مانده + وخلقی تشنهٔ گفتار او شده + پیری منحنی + وبرعصائی خود متکی + صموت + کالحوت ساکت وایستاده + حلقهٔ کمین بگشاده + ودیده درزمین نهاده + چون ساعتی ازروز بگذشت + وازدحام ازحد بگذشت + پس باعارض پرده روئی بجمع کرد + وگفت ای مردمان خطهٔ دمشق بدانید + که منم طبیب علت عشق + صورتیکه ازعنقا وکلیمهٔ غریب ترست منم + وشکلی که از زرقا بیامهٔ عجیب ترست منم + منم آنکه خبایای ضمیرها خوانم + ورزوایای اثیر بدانم + ومغیبات اوهام دریابم + ومخیلات ومخبیات ایام بشناسم + درجسم وجان سخن گویم + وازانس وجان خبر دهم + اخبار ناشنوده بیان کنم + واحوال نابوده عیان کنم + رنگ از روبهای عید برآیم + وزنگ از دلها بحدیث بزدایم + وآنراکه خواهم بنکوهم + وآنراکه خواهم بستایم + قدوهٔ فضلاء دهرمنم + وقبلهٔ علماء شهرمنم + کراست سوالی تا جواب گویم + وبرهان عقلی برصدق وصواب نمایم

چون رخسارهٔ معشوقان رنگین و چون دل رقیبان سنگین و چون زبان عاشقان شیدا و طمعهٔ معشوقان رعنا
بستد و بنواخت و برناخن انداخت + و برا ر تجال این ابیات در مدح زر پرداخت **غزل**

ای آفتاب طلعت و ای مشتری محل
امروز مهر تراست در آفاق عقد و حل
گه بسترت ز آتش و گه جا درت ز آب
گه خانهٔ تست زمین و گهی مادرت جبل
روی تو روز تیرهٔ من کرد پر ز نور
وز تست بسته اهل جهان را همه امل
وز تست مانده خلق زمین را همه امید
بیرون شود بسعی تو از کارها خلل
یکسو شود بعون تو از حالها فتور
وصل تو عیش تلخ مرا کرد چون عسل
جویان تست تاجر و غواص در بحار
جویان تست طالب و صیاد در قلل
زیبا لقب نهاده ترا خواجهٔ بزرگ
شاه خطاب کرده ترا صاحب اجل
چون وی ادا این سخن بداد + و بوسه برو
داد و بر سر نهاد + و زبان بدعا و ثنا بگشاد + گفتم چه گوئی در دومی هم رنگ او + و در دیگری همسنگ او + تا با دل ضمّم کنی
و چنانکه مدحش کردی قدحش کنی + بدید + و بخندید + و چون گل بشگفت + و بر بدیهه این ابیات بگفت **غزل**

ای طلعت تو نحس تر از صورت زحل
وی خوی تو بغارت دوی نیک تو بدل
احباب را ز مهر تو از بیکدگر فراق
زهاد را ز عشق تو بایکدگر جدل
هر مرد را تو ئی بهوا سائق قضا
هر خلق را توئی بهوس رهبر اجل
دلبند بی ثباتی و معشوق شوم پی
محبوب بیوفائی و مرغوب مبتذل
در چشم اهل دانش و در دست اهل علم
بی وزن ای چو بادی و چون خاک بی محل
مسجود ابلهان شده چون نار در چون صلیب
معبود احمقان شده چون لات و چون هبل

چون کنه فضل او بشناختم + کیسه و آنچه در وی بود بر وی انداختم + و جائی بپرداختم + و بعد از آن بسیار
دویدم + و در گرد او نرسیدم + **رباعی**

باوی سپهر منقلب بجت بد چه کرد
از روی قضا مبرم و حکم ازل چه خواست
معلوم من نگشت که ایام خود چه کرد
با او حوادث فلک بیخرد چه کرد

المقامة الثامنة في التصوف

مقامه هشتم در علم تصوف

حکایت کرد مرا دوستی که در سر وفائی داشت + و در سر صفای که وقتی از اقسام مراتب نفسانی و از مواهب
مناصب انسانی + چون دولت براعت داشتم و بلاغت یافتم + و از خواندن قرآن مجید فراغت + و از علم استادان قرا
بتعلم اصمعی و فرا آمدم + و از تختهٔ ابجد حروف بدفتر سیات و الوف رسیدم + و از کلام ربانی بشعر ستانی نقل کردم + و
با ادیبی که کامل بود در صناعت و بضاعت + و نادر بود در براعت و بلاغت اختلاط داشتم + **اشعار**

اِعْتَنَقْتُ الْبَدْرَ شَهْرًا اَشْهُرًا	فَوْقَ عُشْبٍ مِنَ الْقِفَارِ نَوَاجٍ	اِعْتَنَقَ اللَّيْلَ وَمَا مَعِيَ غَيْرُهُ
اسے ملاقات کرم شہر ہا را ماہ بماہ	بر شتران سپید از زمین بے آب و گیاہ تیز رو	ملاقات کرد شبے بود ہمراہ من دیگرے

و هیچ طائفه متناسب افعال‌تر از فرقه کبود پوشان نه، آداب طریقت ایشان را مسلم ست، و اسباب حقیقت در ایشان فراهم، جمله پوشان عالم علم و عمل‌اند، و قاطعان راه رجا و امل، و جامه سوگ عزای هر دو عالم در برافگنده بساط ترفع اقالت کرامت بر سر نهیده، و بر فتراک خیل ایشان درآویزم، تجارب بی‌تصرف و سخیای بی‌تکلف‌اند، چنانکه میفرماید آغْنِیَاءَ مِنَ التَّعَفُّفِ، گفتم خود را بر ذیل ایشان آویزم، و این مراتب و مراسم بر دست گیرم، و بدان وظائف و مواسم استظهار جویم، بود که بمتابعت این شیران صیدی در دام آید، و بدولت این دلیران شرابی در جام فتد، قطعه

گرت باید وصال طرهٔ یار
پهلوی نافهٔ تتاری رو
باقناعت چو آشنا گشتی
در شب عیب پوش تاری رو

با نسیم خوش بهاری رو
در پی هرچه کان مراد دل ست
در نوا پای کم بیاری رو
ورت افتد طمع بگور و گوزن

ور بخواهی که مشکبوی شوی
گه یمینی و گه یساری رو
نزد یاران ز بیم غمزهٔ صباح
در پی شیر مرغزاری رو

باز اندیشه را آشیانهٔ دیگر پیش آمد، و فکرت را بهانهٔ دیگر در راه افتاد، گفتم مر این طبقه را سخن نامفهوم بسیار ست، و حرکت نامعلوم بیشمار، و من خود از اسم بی‌مسمی میگریزم، در مشکل و معما چگونه آویزم، و درین شیوهٔ مقالات و مقامات بسیار ست، و درین پرده رموز و طامات بیشمار، و من خود از و لاینحل و لایجوز می‌آیم، بدین کنوز و رموز کجا پردازم، و من چه دانم که کثرت اکل و شرب که منهی شرع ست از چه وجه مندوب ست، و من چه دانم که رقص و غنا که محظور دین ست بچه روی محبوب ست، من چه دانم که حال و قال چه باشد، و من چه شناسم که نقار و غبار از چه خیزد، و من چه دانم که مشاهده و مجاهده را معنی چیست، و من چه دانم که شاهد سماع را وجه رخصت از کیست، اینهمه مشکلاتیست مبهم، و بندهائیست محکم، اگر این مشکلهاے موهوم بادراک طبیعت مفهوم شود، مرا با این فرقه سر و خرقه در میان باید نهاد، و جان و همیان در میان، ولیکن ارادت این طبقه ارزان در رایگان نباید داد، بهر وقت که زمرهٔ از ایشان بهم بودندی، و طائفهٔ در گوشهٔ بیاسودندی، من نظارهٔ آن جمع و پروانهٔ آن شمع می‌بودم، و جاذبهٔ طبیعت دل را در کار میکشیدم، و مطیهٔ نقش عشق را اندک اندک در بار، تا آن زمان که نقطهٔ دل چون نقطهٔ دائرهٔ پرکار بماند، و آفتاب تردد بر سر دیوار، و دل ایثار آن طریق اختیار کرد، و همت بزاویهٔ آن فریق فرود آمد، پس گفتم صاحب طریقے بایستی، که مر خرقه پوشیدن را اضافت بدو بودے، و حواله این عروس ضیافت بدو شدی، تا برکت دست او درین ملت مقامی یافتی، و درین شیوه

آرامی گرفتی **غزل**	ای آنکه چون وزلف بعارض برافگنی	گوئی که بنفشه همی عنبر افگنی
گه خمر ناب در ظرف شکر آوری	گه در ناب در صدف شکر افگنی	گه دلبری خلخ در طره آفگنی
گه ساحری بابل در جبه درافگنی	چون آفتاب خرقه بسر برکشم ز نور	گه خرقه بدست خودم بر سر افگنی
من سر نهاده بر کف پائی تو بنده وار	تو در امید آنکه ز پایم در افگنی	پس در رخی و نشر این گفت و گوی

و کرو فر این جست و جوی چون روزی چند ببودم + عنکبوت وار بر در و دیوار این حالت بیت تنیدم + و چون نقاش نسیم خطی چند بر سقف و صحن این سینه کشیدم + تا آن زمان که نفخ علت بر هم کشید + و تشنه باد به بزم رسید **شعر**

فلان من الدهر الا وجوحه	فلا حرس الصبح المضیئة عموده

بامدادی خبر دادند که صاحب طریق کبود پوشی و شاز طرف موضع اوش رسیده است + و اصحاب امروز بزیارت قدم او مشغول اند + و در ریاض آن اقبال و قبول من نیز پدیده گرد آن راه برفتم + و آن عزیز را مرحبا گفتم + و چون باد بهمه اجزا بدویدم + و چون نار بهمه اعضا برسیدم + تا آنجا که حلقه آن اجتماع و موقف آن استماع بود + و با آشنائی با تقدم آمد شد خانقاه مرا مسلم شد + و آشنائی آن آستانه مرا محکم + و چون خود را دران حلقه راه کردم + و از دور نگاه پیری دیدم چون ملک لطیف خلق + و چون فلک کبود دلق + محاسنی بیاض نور دل مجذوب + و بقبول جان محبوب + از سر قالب و جسم برخاسته + و ماده اسم و رسم کاسته + روح صرف نور پاک + عقل مجرد بی سماک + مفرد صورت ملکی + مرقع فلکی + منظر نورانی + مخبر روحانی + حکم محکم از سکوت بر زبان نهاده + و دهانه صوت بر دهان افگنده + و صوفیان ولایت + و خرقه پوشان ناحیت + بعضی زانوی خدمت بر زمین نهاده + و بعضی بر قدم تواضع استاده + و پیر چون ماه در پرتو نور خود نشسته + و چون ماهی دهان از گفت و گو بربسته + پس چون ساعتی تمام برگذشت + و زحمت نظارگیان درگذشت + و آنچه چون برد بود بدر شد + و از قدح صوافنست صاف صوفیان بیرون آمد + صوفیان باقی چون آواز هادر سمع آویختند + و چون پروانه در شمع گریختند + و از یمین و شمال آن جمال تندر آدیها یا بلال برآمد + و گفتند ای شمع جبین تیر گیها + و ای کحل عیون خیر گیها **شعر**

امطر عن الذکر الزهر الیواقیتا	واجعل بحج تلاقینا مواقیتا	
ببار از مروارید های روشن آن دندانهای تو ما خبرها	و بگردان براتیج ملاقات ما میقاتهای را	یکیره بکرم آن صدف لعل بر خشانی را اچیزو

در عمانی بردار + و سلسله کلام حالت از زبان مقالت بگشا + تا کیسه ایمان فرشو و سرایا پیچو و حوران فردوس اسیر این

قطعه ای بنده خرقه کبود ت	در جنت عدن حله پوشان	بر یاد لب تو در صوامع

مقامهٔ هشتم

زهاد زمانه باده نوشان	بشکست لب شکر فروشت	بازار همه شکر فروشان

پس پیر سر برآورد و گفت ای برادران رحمانی و دوستان ربانی هرکرا از کوی طریقت مشکلیست پرسید و هرکرا در شارع حقیقت واقعه است بازجوید که در کوی تصوف ضنتی نیست و در عالم فقر منتی نی انجا که وطاء درویشی ست در عالم علم خویشی ست سَلُونِی عَنْ عَجَائِبِ هٰذَا الْبَحْرِ وَعَنْ لُبَابِ هٰذَا الْاَمْرِ باخود گفتم که یافتم آنرا که طالب او بودم و دیدم مرآنرا که عاشق و راغب وقت آمد که این عقود مشکل انحلال بود و این جرح کهن اندمال گفتم ای لبیب چنین عقلها و ای کلید چنین قفلها چه باشد اگر این زنگ از آئینه سینه من بزدائی و صورت زیبائی طریقت در آئینه حقیقت مرا بنمائی گفت ای جوان نوخاسته و در ریاضت ناکاسته جز بامتحان هرچه خواهی بجوی و جز بر عونت هرچه دانی بگوی که با دوی علم گمراهی در نگنجد و با مشعله صبح سیاهی در نسنجد سَلْ عَمَّا بَدَا لَكَ وَهَاتِ سُؤَالَكَ گفتم شیخا مرا در عشق وطاء درویشان شناختی هست و بر کسوه و عصای ایشان التفاتی اما واقعه چند ست که مانع این راه ست و حائل بارگاه و تا این ظلمات شک و تخمین برنخیزد و نور صبح یقین روی ننماید قطعه

لِلّٰهِ دَرُّ مَبَاسِمٍ لَوْ اَسْفَرَتْ	سَنَاهُ الدَّيَاجِي وَالْحَنَادِسِ نُوْرَا	فَاَزِلْ سَوَادَ الشَّكِّ بِالْقَمَرِ الَّذِي
برای خداست بهتر کوئی دندان اگر سپید شود	که پر کرد شبهای تار را و شبهای تاریک را روشنی	پس دور کن سیاهی شک بماه
		اَنْضَرَتْ مِنْهَا اَنْجُمًا وَبُدُوْرَا
		پس روشن کنی آسمان از ماه ستاره و ماه را

پیر گفت ای جوان کار گرم رفتار قدم بر بساط حالت دار و از سر مقالت برخیز و بگوی آنچه واقع راهست و بپرس از هرچه محل شبهاست که بی کشتی در دریا سیاحت راست نیاید و بی دلیل در بیدا سیاحت ممکن نگردد گفتم شیخا بارے اول قدم بر عالم صورت ست تا بتدریج بعالم معنی رسیم مرا بیان کن که علت کبود پوشیدن چیست و از رنگها این رنگ برگزیدن چه پیر گفت این سوال مبتدیان شارع طریقت ست نه واقعه منتهیان کوی حقیقت ندانسته که قَدِ اشْتَبَهَ الْبَدْرُ الْمُضِیءُ وَخَفِیَ الْمِسْكُ الذَّكِیُّ تو نشنوده که اَلْفَقْرُ سَوَادُ الْوَجْهِ فِی الدَّارَیْنِ سیاه روی دو عالم را از کبود پوشی چاره نیست که هرکه در صف ماتم اطلس معلم پوشد نظارگیان بروی بخندند آن روز که فلک سیاح را خرقه کبود در سر افگندند بزبان حال گفت که این جامه اهل ماتم ست بمن چرا رسید گفتند آهسته باش که هرکرا تخلیق و تکوین از نخار و دود بود شعار و دثار او سیاه و کبود و تار و پود جامه وجود را چون بدست مولف مشیت ترکیب کردند اول تار و پود سیاه و کبود آمد

یعنی کاین طراز جامهٔ ماتم وجود ست، غاشیهٔ رفعت این طائفه اول بر دوش آسمان کبود پوش نهادند
بدان ای جوان رشید که هر کرا جامهٔ کبودی در سر افگنند به ماتم داری فی ریست آدمش بر پای کردند، تا درین
ماتم سرای فنا رسم تعزیت ست لابد اهل تعزیت را از کبود پوشی و نزی چند چاره نیست، که ماتم آرائی
و نوحه سرائی کنند اطلس پوشان غرور و قصب بندان سرور بسیار اند، اگر در میان هزار المع پوش یک مرقع پوش
باشد پس عجیب و غریب نبود، اول صوفی مجرد را جبرئیل امین علیه السلام که پیر خانقاه فردوس بود خرقهٔ لون
در سر افگند آدم بود، عَلَيْهِ صَلٰوةُ الرَّحْمٰنِ وَطَفِقَا يَخْصِفَانِ عَلَيْهِمَا مِن وَّرَقِ الْجَنَّةِ
چون بچشمهٔ سراندیب سید گفت ای سر ولایت تو میروم، خرقه را آبی فرو بردم، خود خرقه اما از چشمهٔ سراندیب
نیلی بر آمد گفتند تو در میان ماتمهای گوناگون و غمهای و نزافزون هستی جامهٔ تو بدین رنگ لائق تر و موافق تر

در ماتم فراق تو جامه کبود به | در آتش هوای تو دمها چو دود به | پیراهنی که صبر نهد بر نهاد عقل
از هجر چاک کرده تو بی تار و پود به

پس گفت ای کودک نوآموز اگر هزار رنگ و نگار و زیور و گوشوار
بر عروس بندی، تا بر عارض او از طغرای نیلی توقیعی نبود از کبودی چرخ ردای عنایتی نیاید و از چشم بد جائی
نبود، اگر در کبودی نیل بچشم شهوت نظاره خواهی کرد، در عذار دلبران نگر، نه در خرقهٔ درویشان کبود
پوشان سپند و نیل و سیاه و کبود را بحکم خاصیت حرز و تعویذ شاهان و عروسان ساختند، و عقل را در و
مجال تصرف نیست اَلسُّكُوتُ اَصْحَمُ، وَالسُّكُونُ اَمْلَحُ عقل متکلمی بدین دقائق متعدی نیست
و دانش خرده گیر ازین جامه رنگ پذیرند، و بعضی از بزرگان این فریق و سالکان این طریق چنین گفته اند
که آنروز که خازن صنع مصنوعات حلهٔ تلوّن بر رنگها افگند و اجرام جواهر را بزیور الوان و اعراض
بیاراست فضلا و علما دست اغراض بر بیاض زدند که اَلْبَيَاضُ اَفْضَلُ و امرا و نقباء میل بسواد کردند، که
اَلسَّوَادُ اَنْسَبُ و بجار و اشجار ردای خضرت در بر کشیدند که اَلْخُضْرَةُ اَشْكَلُ و مختنثان و مؤنثان
عالم صورت زرد و سرخ بر دوش و گردن بستند، که اَلصُّفْرَةُ اَعْجَبُ پس این نقش کبود نیلی چون متاع سیلی از
بی خریداری در ربع فساد و قطع کساد بماند، گفتند کاین رنگ کبود را جز سیاه رویان قبول نکنند، مفالیس عالم فقر و
سالکان عرصهٔ درویشی را بفرمودند، که نان و نام دیگران بردند، شما با رنگ کبود ســـ بسازید لِكُلٍّ نَاسٍ

کاس شراب شما درین کاسست، و جلوهٔ شما درین لباس **شعر** | در شارع کرم امید و در عالم بیم

هم خرقه کبود و هم سیاه ست گلیم | پس گفت ای صید رام ناشده، و در دام تمام نا آمده، آنچه پیر این

حدیث ست باچو تو کوتاه قدمی نباید گفت و انچه راز این قصه است باچو تو فسرده دمی نتوان سفت چون مطلع این مقال بسر حد کمال رسید گفتم این مبهم مبرهن مقرر شد و این سر مکشوف و مفسر گشت شبهتی دیگر هست اگر دستوری بود بگویم و گم شده هست آنرا بجویم گفت مائده نهاده است و دری کشاده گفتم ای پیر طریقت و رهنمای حقیقت معنی رقص و غنا و اهتزاز و انبساط که ازان نشاط حاصل میشود و محل آن چیست و تجویز و مرخص آن کیست گفت ای کودک راه بدانکه قفص قالب نشیمن مرغ دل ست و قبض و بسط و حرکت و سکون قالب براندازهٔ حالت قلب بودن. اِنَّ فِیْ ذٰلِكَ لَذِكْرٰى لِمَنْ كَانَ لَهٗ قَلْبٌ هرگاه طائر روح ببسط و قبض آلهی مشتاق بود و در پرواز فضای عالم علوی گردد و در اضطراب و حرکت آید سکون قفس بجنبش او در حرکت افتد کوتاه نظران عالم صورت پندارند که این حرکت اختیاریست و آن جنبش ارادی و ندانند که لرزهٔ مرتعش بخواست او می زاید و حرکت در مصروع بی ارادت او می آید اگر مثقله کوه و گل بجای جلاجل و سلاسل در گردن وی بندند از حرکت بازنه ایستد

شعر

اَلْجِسْمُ یَتْبَعُ لِلْاَرْوَاحِ اَوْنَةً	وَالْقَلْبُ یَخْضَعُ لِلْاَهْوَاءِ اَحْیَانًا
بدن تابع جانهاست در اکثر اوقات	و دل فروتنی میسازد برای خواهشها اکثر

پس چون سائل زبان بدعا و ثنا بکشادم و در خدمت بحرمت باستادم و گفتم ای از روح بایسته تر و از عقل شایسته تر این نامعلوم را نیز بشناختم و ازین مجمل تیز بپرداختم چه باشد اگر این کاس سه گانی گردد و این شربت حلوانی شود پیر گفت ای پسر در سوال کشاده است و خوان افضال نهاده گفتم مرا از راز اباحت سماع خبری ده و از شجرهٔ علم درین معنی ثمری پیر چون این سخن بشنید بر خود دلبر زبید و گفت ای جوان غایت طلب نهایت جوی از قدم هدایت تا بسر حد ولایت صد هزار فرسنگ ست این سوال برحد قدست و این استمداد نه براندازهٔ سیل و مدد درگاه سماع نه فتح اردو عالم سمع توسعی هر بالای کوتاه بدین رو درگاه نرسد و گوش هر مدهوش این از نشنود

قوله تعالی اِنَّهُمْ عَنِ السَّمْعِ لَمَعْزُوْلُوْنَ

شعر

تو که در بند سبزهٔ و خوید
چند پرسی ز عقد مرواریـد

سرّ ماهیت سمع هنگامه جمع را نشاید که تا شمع سمع در خلوتخانهٔ وجود نهر و کسی را آداب بندگی نیاموختند آنجا که پیش از قالب اشباح بذرراری ارواح خطاب اَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ بفرمودند شمع آن خلوتخانه جز سمع نبود و نخستین خطاب ازین مقالت بسمع بی آلت رسید و ازینجاست که سمع را بر بصر ترجیح ست و این خطاب بنص صریح قوله تعالی وَكَانَ اللّٰهُ سَمِیْعًا بَصِیْرًا و تو ندانسته که هرچه ضروری بود

حظر و اباحت در وی نگنجد و منع و اطلاق در وی درست نیاید که منع و اطلاق آنجا تکلیف ما لا یطاق
بود و از اینجاست که نطق و بصر علت مواخذتست بدان معنی که صفت اختیار دارد و سمع سبب مواخذت
نیست و بدان روی که لغت اضطرار دارد نه بینی که آنجا درستی بر وی طبق نهاده اند و مهر الصمم بر وی
زده باز در عالم سمع دری کشاده اند و ندای فاستمعوا در داده و دانستم که هر چه از راه سمع در آید نام حظر و اباحت
بر وی نیاید و از اینجا گفته است که عشق دو گونه بود یکی بواسطه سمع و دیگری بوسیلت بصر و از عشق بصر
توبه واجب آید و از عشق سمع توبه واجب نیاید عشق داود صلوات الله علیه از راه دیده بود لاجرم
عبارت از وی این آمد قوله تعالی فَاسْتَغْفَرَ رَبَّهُ وَخَرَّ رَاكِعًا وَأَنَابَ و باز آن عشق سلیمان علیه
صلوة الرحمن از گوش در آمد قوله تعالی وَجِئْتُكَ مِنْ سَبَإٍ بِنَبَإٍ يَقِينٍ لاجرم موجب از جز و تهدید
و لائمه و وعید نیامد و معنی این مجمل آنست که چشمه سمع چشمه طهارتست تهمت و نسبت در وی نباید و لو انه سنة
کلا تتبع النظرة بالنظرة بر مخاطب چشم در آید نه بر مخاطب سمع که شعاع نظر باستقبال بیش نظر رود اما
جوهر گوش باستقبال شنودن نرود پس سمع صاحب ثبات آمد و بصر صاحب التفات و تو بدانسته که اول
استماع از لذت سماع گوش است و بیان این مجمل از نص قرآن قوله تعالی وَإِذَا سَمِعُوا مَا أُنْزِلَ إِلَى الرَّسُولِ
تَرَى أَعْيُنَهُمْ تَفِيضُ مِنَ الدَّمْعِ معلوم گردد و جماعتی در تفضیل سمع چندان اطناب و اسهاب کرده اند
که سمع را در تقلید ایمان بر عقل ترجیح داده اند و بعضی در تیه ضلالت و در بیدای جهالت افتاده اند کفاهم الله
وحاشا للسامعین پس چون مشتاق شیخ در بیان دقائق و حقائق بدین بالا و پهنا رسید و عقل از سر ما
و آرام از دلها برمید و آفتاب عزم غروب و رای دلوک کرد و شب آهنگ سلوک کرد پس عزم خانه
و آشیانه کردم و خود را در ارادت تصوف بی بهانه و بامدادگاه تا صبح همراه بود تا سحر هم پهلو هزار ناله و آه
قصد راه خانقاه کردم و در خانقاه اثر جمعیت دوش و پیر اوش ندیدم و پرسیدم که آن آفتاب بکدام برج
انتقال کرد و آن قمر بکدام درج ارتحال فرمود گفتند که با تو در حیرت برابریم و از آن نام و نشان بی خبریم رباعی

معلوم من نشد که کجا رفت پیر اوش	با او چه کرد گردش ایام دی و دوش
صبح سفید جامه و شام کبود پوش	وز نیش سپید کاری چونش سیاه کرد

المقامة التاسعة عن السني والمبتدع

مقامه نهم از سنی و بدعتی

حکایت کرد مرا دوستی که سینهٔ مهر جوی داشت و زبانی راست گوی که وقتی موسم حج اسلام و زیارت روضهٔ رسول صلی اللہ علیه وسلم در آمد و آواز طبل حجاج از سر چهار سوی بر آمد عشق آن حضرت شریف و مهر آن عتبهٔ منیف عزیمت وار دامن من بگرفت و سوز آن حدیث پیراهن من بگرفت رباعی

طبع از طرب گسستم و دل بر طلب نهادم	زین سفر چو مردان بر اسپ شب نهادم	زهر که پیاده و هر مطمعش شکر گرفتم
خار که نرد و سپهر نامش رطب نهادم	گفتم که نفرین بر غبطت این اقامت باد	

و خاک بر فرق این استقامت پای بر سر خار و فرق بر دم مار نهادن خوشتر از قدم تکاسل در دامن تغافل کشیدن اشعار

فَیَا لَهْفِیْ عَلٰی هٰذَا الْمَقَامِ	عَلٰی نَأْیِ الْمَشَاعِرِ وَالْمَقَامِ	مَتٰی مَا تَأْتِنِیْ حِیْنٌ نُوَاعَا
پس ای افسوس بر این مقام	بر دوری راههای عبادت و مرتبهٔ آن	هر گاه که غلبه کرد شوق مرا آمد آرزو و آرزومندی
وَاَشْوَاقِیْ اِلَی الْبَیْتِ الْحَرَامِ	اِلٰی عَرَفَاتِ مَکَّةَ سَارَ رُوْحِیْ	وَقَامَتْ بَیْنَ اَقْوَامِ الْکِرَامِ
و شوقهای من سوی خانهٔ کعبه	و سوی کوه عرفات که مردان شد جان من	و استاده آن روح در میان قومهای بزرگان
فَهَلْ لِیْ اَنْ اُجَرَّ بِلَادِ فَاعِیْ	اِلٰی عَلْیَاتِ زَمْزَمِهَا وَسَاعِیْ	وَاَرْجُوْ اَنْ اَطُوْفَ بِهَا وَاَدْنُوْ
پس آیا هست مرا اینکه بکشم بی مانعت غیر	بسوی آب شیرینهای چاه زمزم عنان خود را	امید میدارم اینکه زیارت کنم بآن و نزدیک شوم
اِلَی الْحَجَرِ الْمُعَظَّمِ فِیْ اسْتِلَامِ	فَاُدْرِکَ مُنْیَتِیْ مِنِّیْ فَاِنِّیْ	لِاَحْجَارِ الْجِمَارِ بِهَا الْتِزَامِ
بسوی سنگ بزرگ در بوسیدن	و دریابم آرزوی خود در منا پس هر آئینه	برای انداختن سنگریزه‌ها بآن لازم گرفتن
حَلَفْتُ بِرَبِّ مَکَّةَ اِنَّ هٰذَا	نِهَایَةُ مَطْلَبِیْ وَمُدٰی مَرَامِیْ	کی بود کین هوس بدام آریم
قسم خوردم به پروردگار مکه هر آئینه این	نهایت مطلب منست و غایت مقصد منست	
ره بشرب بزیر گام آریم	راه رفتن کنیم عاشق وار	روی در مشعر الحرام آریم
رخت این آرزو بکوی کشیم	وز خم این باده را بجام آریم	قالب ناز جوی رعنا را
بتماشای ننگ و نام آریم	از پی خاصگان حاج را	بدر بارگاه عام آریم

پس بمطلبهٔ چنین شوقی و بمشغلهٔ چنین توقی مراحل و منازل می نوشتم و بر مشارب و مناهل میگذشتم چشمی پر سر بیداری و دلی پر حرص حق گذاری با رفقه که بایکدیگر از می بجام نازنده تر و از براح با رفل سازنده تر جمله بر طریق فتوت و مروت نه بعلت ابوت و اخوت در سلسلهٔ مودت و اخوت آمده اشعار

تَرَاهُمْ اِخْوَةً لَا بِانْتِسَابٍ	کَمَا اجْتَمَعَتْ سُیُوْفٌ فِیْ قِرَابٍ	تَرٰی اَخْلَاقَهُمْ مِنْ حُسْنِ جُوْدٍ

کماءِ المُزنِ یُمزَجُ بالشَّرابِ (مانند آب ابر که آمیخته شود بشراب)	دوستی هر یک از میانهٔ دل	آشنایان آشیانهٔ دل
همه باید یکدگر را در کل کار	رفته از شهر و کوی خانهٔ دل	با چنین یاران کاری و دوستان

راه می سپردم، و منزل می شمردم، تا رسیدم آنجا که سرحد خراسانست بشهری که نامش دامغانست، روزی چند آنجا رفیقان بودند، و از رنج راه برآسودند، و مشغلهٔ مشاهدت از کاهل مجاهدت بنهادند، و من نیز توفیق آن موافقت بیافتم، و رشتهٔ این مرافقت بتافتم، و در بازارها و معبرهای آن شهر طواف میکردم، و در اخلاق اهل آن شهر و سفر باصاف میکردم، و نادیدها را بچشم عبرت میدیدم، و ناشنیدها را بگوش استفادت میشنیدم، تا دم روز آن اقامت از ثقات و اشنا پرسیدم، و از اخیار و صلحای شهر شنیدم، که اینجا پیری بزرگوارست که از جانب اغیار آمده، و میخواهد که باین ایام معصوم که بر فیقان موسوم ست بوقار در اصول و فروع بمناظره و جدال شروع کند، و فردا که صبح سیم اندام از پردهٔ ظلام بتابد، و خسرو انجم در سایهٔ چرخ بنجم بساط نو گسترد، وَمِنْ ذُؤَابَةِ الْفَلَقِ اِذَا نَابَهُ الْغَسَقُ این مناظره در محاضره خواهد رفت، تا صورت حق برکدام زبان روی نماید، و مخدّرهٔ صدق در کدام حجره چهره کشاید لِيَهْلِكَ مَنْ هَلَكَ عَنْ بَيِّنَةٍ وَيَحْيَىٰ مَنْ حَيَّ عَنْ بَيِّنَةٍ و فلان موضع شهدان از دحامست

تا هلاک شود کسیکه هلاک شده است بعد قیام حجت و زنده ماند کسیکه زنده شد بعد قیام حجت

و مواعدآن انتظام و علمای فریقین و اسنای طریقین متوسط این حکومت و مصالح این خصومت خواهند بود، تا دست جدال رطی و نشر مقال کرا باشد، و کدام مذهب منصور آید، و کدام ملت مقهور گردد، با خود گفتم اینست شرتی مهنا، و انیت دوستی مهیا، از چه که در صفت نعال آن صدر الرجال را هی بیابم، و در صفهٔ این خصام و جدال پناهی جویم، و بنیم که این دو شیر عرین در معرکهٔ دین چگونه برآویزند، و آتش جدال بر یکدیگر چگونه ریزند، و با طبقه که مشغوف آن کار و ملهوف آن پیکار بودند آن شب هم جامه و هم جام بودم، و هم کاسه و هم شام، و صبح سفیده دم را بکوری غرابی و غروری سحابی بکردم، و چون بقدم جست و جوی بجای آن گفت و گوی رسیدم، بموضعی که از جادهٔ عام یکسوتر، و از بادهٔ از دحام خالی تر، بِعَجَزِ السَّاقَةِ وَالشَّجَرِ وَالنُّجُومِ وَالزَّهْرِ بساطی دیدم کشیده و ساطی درهم تنیده، و مسندی در صدر نهاده، و جمعی بر قدم انتظار ایستاده، نقبای بلیغ و خطبای فصیح بر سر نشسته، یک فرقه در خرقهٔ عباسی، و یک زمره در کسوت شماسی، و جمعی در لباس آل عباس، و فوجی در زی اهل بیت خیر الناس، بعضی چون بنفشه سیاه گلیم، و جمعی چون شکوفه سپید ادیم بیت

آن دو هنگامه سیاه و سفید	درهم آمیخته چو خوف و امید	و کس از بهره لب بفتنه و یارا

سخن گفتن فی صموت کالحیتان وسکوت کالحیطان ومن نیز با همرایان برگوشه بایستادم وچشم بر صورت

خاموشان مانند ماهیان وخاموشان مانند دیوارها

ایشان بنهادم تا بعد از ساعتی خفیف و لحظه لطیف پیری سنی دینی برخر بیزی می آمد با جمعی انبوه و طلیعه بشکوه

طیلسانی برسر و دراعه در بر چون قدم در صف نعال نهاد زبان مبارک بگشاد و گفت السلام علی اهل الاسلام

سلام برابر مسلمانان

والتحیة علی القوم الکرام سیاه پوشان برپای خاستند و زبان بتحیت و ثنا بیاراستند و گفتند علیک

السلام وعلی امثالک وافقک فی طریق الاسلام ورافقک پس پیر در گوشه آن مسند بنشست متفکر

و حقتعالی را متذکر و چون شمع فلکی سر برافراخت و نقاب از ماه تمام عیار برانداخت و از طرف دیگر مقدم

سفید پوشان از بالای حصار ببجزبار آمد با عددی بیشمار و جمعی بسیار جماعتی در جامه اهل ظلام و خرمی

در کسوت اهل اسلام قومی در جامه اهل سلاح و فوجی در کسوت اهل صلاح هر یک بدست تیغ و سنان

گرفته و پیر در میان گرفته و پیر چون ماه در جامه نورانی بر استر شانی می آمد و چون پای بر گوشه بساط

نهاد و لب از لب بگشاد بزبانی فصیح و بیانی ملیح آواز داد که السلام علی من اتبع الهدی پس آنانکه

اتباع و اشیاع او بودند جواب دادند و علیک السلام وعلی اهل التقوی پس پیر بر گوشه دیگران بنشست

و با خود تبسمی میکرد و از هر گوشه تبسمی می نمود تا ساعتی تمام برآمد و جوش و خروش نظارگیان برآمد

و جواس از گفت و شنید و گرفت و دید برآسود پس پیر کهساری روی به پیر یلغاری آورد که ایها الشیخ

الستنا جعلنا لامر یعمنا وقیل بیتنا وخطب یعمنا پیر یلغاری گفت نعم والذی خلق النطق

والصمت والبغض والحب وفلق الحبة وانطق الضب پس از آنچه تراسود مند است و گوش از

بدانچه حکمت و پند است پیر بالائی گفت ای شیخ سودائی از این مقام که ما هیم تا حکمت و پند و پیش از نیست

مصر تا بجند سخن خائیده و سنجیده و ساخته و پرداخته گوئی تا نادان و ار گرفتار نشوی که عثرت سخن را اقالت

نیست و زلت مقالت را اقالت نیست که سر که از بالای سخن در افتاد از هر کب گفت بزمین آمد

فالقلب هالک حین مفرط پس دل هلاک کننده آن ناله بسیار است	هرگز پایش برکاب سواری و دستش بعنان کامگاری نرسد بیت

پیر یلغاری گفت با چون تو خصم سخن را چندین تک و نگاه پود و تار	والجسم متلف لسان ناطق و تن هلاک کننده آن زبان گویاست

وبلیته الازمة والعنان و بهم آمیزند مهار ها و باگ	ستعلم حین یختلف الطعان قریب است که بدانی تو وقتیکه آمیخته روند نیزه ها	قطعه بکار نیست

ساعتی خاموش باش + و چون صدرت تحتی گوش تخن اهل جدال جز بمناذبه جواب و سوال نیکو نگردد + و چون بلبل غلغل مکن + و چون هزار داستان چندین دستان مزن + و چون خروس عاشق خروش خود مباش بشنو + تا بدانی + که هیچ نمیدانی + و گوش دار + تا بشناسی + که هیچ نمی شناسی **قطعه**

دُوَيْنَكَ لَا تَخْصِمَنَّكَ بِالْغِرَاءِ	تَخْضِيبُ الرَّمْحِ مَنْصُوبًا لِلْآءِ	سَتَعْرِفُ خَصْمَكَ الرَّامِيَ إِذَا مَا
مهلت ده خود را که برآمد دشمن تو در جنگ	رنگین نیزه است و ایستاده نیزه	قریب است که بشناسی تو دشمن خود را تیرانداز نده گاه که
فَعَالَكَ بِطَعْنَةٍ يَوْمَ اللِّقَاءِ	شیخا چون چندین ترهات منظوم و سخن نامعلوم گفتی + گوش دار	

تا سوالات خصم بشنوی و دست از سوالات بی طائل خود بداری + تو ندانسته که عقل با قبح و حسن آمیزشی دارد + و در نیک و بد آویزشی + که خیر و شر از عقل برآید + و قائد او بهر دو طرف راه نماید + که عقل کدخدائی عافیت جوی ست + و داعی مصلحت گوی + هر که از عقل عیب در مصلحت خود نکوشد + آزادی را به بندگی نفروشد + که عقل ابتلا و امتحان نه بیند + و ذلت و هوان اختیار نکند + لکن و لکن از قواعد جواز شرع ست + نه از نتایج عقل + حکیم علام از شراب مدام و سماع حرام منع کند + و حاکم عقل علت جوی عذر گوی ست + گوید که این یکی محرک استفراغ ست + و آن دیگر مقوی دماغ + و این هر دو در قلب آدمی شایسته و بایسته است + و ازین لائح تر و واضح تر چگوئی + در عبدهٔ نار + و متعبدان چلیپا و زنار + آنها که بتی در پیش نهاده اند + و آنها که سخره سهم خری مانده اند + این جماعت عقلا اند یا مجانین + باجماع علمای عالم + و عقلا و حکمای بنی آدم + این فرق در کمال عقل با اهل ایمان هم سان اند + و با طبقهٔ اهل توحید هم شان + و از ینجا ست که با ایمان و توحید مخاطب اند + و بر ترک این معاملت معاقب و معاتب + و اگر در عقل ایشان خللی بودی + این خطاب بر ایشان روا نبودی + که تکلیف عاجز و ناتوان و الزام ضعیف و نادان + از طریق حکمت + و فائده سنت + دور است + و اگر بعقل کوتاه بین غلط اندیش مرجع تو کار ها را دوام و نظام بودی + به بعثت رسل و دعوت انبیا و وعظ ادبا و فقها و ارشاد علما و حکما چه حاجت بودی + و درین فائده که می نهی حق نبوت و خرق رسالت ست + معلم عقل میفرماید + که چون شب درآید بخسپ + که خواب آسایش حواس ست + و قالب آدمی مطیهٔ بار و مرکب کار ست تا شب نیاساید + روز بار نتواند کشید + و معنی اختیار معلم عقل ست و باز شو و بسمع سیفرماید که قُمِ اللَّيْلَ إِلَّا قَلِيلًا نِصْفَهُ + و همچنین میگوید وَمِنَ اللَّيْلِ فَتَهَجَّدْ بِهِ نَافِلَةً لَكَ معلم عقل آرام و آسایش میفرماید

ومودب سمع نماز و روزه وثنایش تبیح ازین دو نصیحت کدام اختیار میکنید و ازین دو ملت بکدام اختصاص می برآید و آنچه میگوئی کتا عقال از پای عقل بر نداشتند قلم امر ونهی بر تختهٔ تکلیف نرانند این سخن هم مسلم نیست و این قاعده هم محکم نه بدان معنی که عقل علت تکلیف و موجب کرم نیست بلکه شرط التکلیف و فرقست میان شرط و علت که علت مغیر ذاتست و شرط از زوائد صفات و بیماری را بدین معنی علت خوانند که مغیر ذات بیمارست و چنانکه عقل شرط تکلیف ست بلوغ نیز شرط ست وحیات شرط و قوت و زبان و مکان هم شرط اما هیچ ازین جمله علت تکلیف نیست بلکه علت تکلیف صفت بندگی و نعت قبیست و سیاق این سخن شرح پذیرست و آب جامهٔ این حدیث رنگ گیر چون بدین مخائل و شرح دلائل مبرهن معلوم گشت که تمسک بسمع و نقل واجب تر از تعلم و تعلق بعلم و عقل ست لابد بطریق ضرورت از مستمعی و نقالی چاره نبود که در نقل روایت از گوینده و شنونده کنند و مستمعی را از مستمعی چاره و گزیر نباشد و آن مستمع باید که معصوم الذات والصفات بود و آن مخبر باید که صادق اللهجه والمقال باشد تا خبر او مقلب النظر آید و مانند معاینه و مرآت افتد که اگر نه چنین بود موجب علم و عمل نیاید و افحام و الزام خصم را نشاید و ما هم اصل این قاعده را بر پای میداریم و اساس این معنی را بر جای العقل یشلك ویریب والرأی یخطی ویصیب و چون پیر بالای سخن بصحرا نهاد و جعبهٔ براعت بپرداخت و تیر شجاعت بینداخت پیر بلغاری چون دلیر از کمین و چون شیر از عرین بیرون جست و گفت خففوا ولا علیکم عین الله ای پیر بی تدبیر ان انکر الاصوات لصوت الحمیر کلاغ را از بانگ ناموزون جمالی افزون نشد این ترهات اهل هنگامه و اجتماع عامه را شاید نه لاف بازنامه را مخدرهٔ علم او پردهٔ راز عروس وار جلوه کنند نه در صحرای آواز آهسته باش که آنچه گفتی نه از توازل تنزیلست و نه از حکم توریت و انجیل بلند و پست نیست و هست این سخن بس طراوتی ندارد و بس رونقی در قتی نیارد و بشنو تا بدانی که این ورق محفوظ برضای ثروی ملحوظ نیست و از آنچه خواندی و بزبان راندی استغفار و اعتذار واجبست قطعه

رُوَيْدَكَ فِي التَّطَاوُلِ وَالتَّجَادُلِ	وَدَعْ هٰذَا التَّجَاسُرَ وَالتَّنَاوُلَا	وَمَهْلًا ثُمَّ مَهْلًا ثُمَّ مَهْلًا
مهلت ده در درازدستی و جنگ کردن	و بگذار این دلیری و فراگیری را	و مهلت ده مهلت داد سے
فَقَدْ بَعُدَ النُّجُومُ عَنِ التَّنَاوُلِ	هزار سر شده پشت گرد میدان نجم	ز گفتگوی بان مجال بیهده گوست
ازان ورق که تو این ترهات میخوانی	برو نه ذوق سخن فهم و نه رنگ و نه بو	اگر بدفتر قرآنت هست هیچ امید

آب معذرت این دفتر سیاه بشوی | اگر دلائل نقلی و مخائل سمعی نیست که تو برخواندی و برزبان راندی پس

توحید موحدان را بر تقلید مقلدان ترجیح و تفضیل نیست بسکه ما در بیان اصول پیم و این سخن را زرو اند فضولست

و از ثریا تا ثری و از فلسطین تا بربری مسافت بسیار ست و مخافت بیشمار سوالی که کردهٔ این بیان آن

نیست و حکمی که پرسیده این برهان آن نی و تو سوال از آلت معرفت کردهٔ نه از حالت معرفت و هرگاه

که سوال از آلت معرفت رود لابد بیان آن مشغول باید شد و بیان آلت آنست که گفته شد که حقتعالے

معرفت هر چیز را آلتی آفریده است موضوع و مصنوع مراد را که آنچیز برا که هر ترتیب که در عالم ترکیب افتد

بی آلت روا نبود که فعّال بی آلت و علام بی علت باریست تبارک و تعالی چنانکه پیغمبر باید قوله تعالے

وَالسَّمَاءَ بَنَيْنَاهَا بِأَيْدٍ یعنی بِالْقُدْرَةِ لَا بِالْآلَةِ اما چون از عالم بسائط بدار الملک وسائط آئی بدانی که فراش

این حضرت بی جاروب خانه نه اندرفت و نقاش این ایوان بی خامه نگار ننهاند سفت که بی آلت شنوائی

درین عالم شنوائی ندیدیم و بی آدات بینائی درین گیتی بینائی ندیدم و تا حکیم قادر آلتی ترکیب نکرد و از

سیصد و شصت و اند پاره استخوان مجوف در چهار کسوت مختلف و مؤلف قالب را با طناب اعصاب

در هم نبست و عروق را در وی جاری نکرد که آنها رسون بدن اند و نقب و ثقب آن را لحم و شحم فراهم نیاورد

و کسوت جلد را که خلقان خلقیست در وی نپوشید خطاب بگیر و بگذار و بنه و بردار درست نیامد و بی این

آلات مصنوع و آداب موضوع سمع ست مرکبست از اعصاب و جلود بسلاسل و اغلال مقید و مسدود

باد خانه بر سر او که باد هوا را که مرکب اصوا تست بخود میکشد و چشمه در پایان او که مفهوم مستمع در وے

مجتمع گردد تا از انجا بار بلوح حافظه رسد که این سخن یاد گیرد و نگاه دارد هم برین مثال در همه

جوارح و اعضا و الباعض و اجزائش چون کار تعلم و معرفت و دریافت ذات مقدس لم یزل و لایزال

رسید آلتی می بایست نه مرکب و نه مرتب از ین عناصر و جواهر چه بآلت مرکب جز جوهر مرکب را ادراک

نتوان کرد و چون ذات منزه باری مرکب نبود و از ین جواهر مرتب جز بآلتی که بے این وسائط در عالم

بسائط پرورش یافته بودی راست نمی آید پس عقل مدبر را که تدبیر او این افلاک بپاست و این

املاک برجامی فرمود که معیار صدق و میزان عقل و اصطرلاب یقین و معرفت باش و در هر آنچه خود را

بر طریق مشاهده و معاینه بر دیدهٔ جهّال و ضلّال عرضه کن که بطریق ضرورت این قالب و صورت را

موحدی باید و آن حکیم و سمیع و علیم و دانا و توانا است پس ذات منزه باید از صفات محال و نعوت متناقض

واین طریق وثیق ومشکل رقیق جز بمشعلهٔ عقل نورانی نتوان رفت که مدبر صلاح وفساد وتفریق واتحاد وتخلیق وایجاد اوست واگر تقویم او در دست ابراهیم علیه السلام نبودی از غلط افگنان هذا ربی آفتاب وماه ببارگاه طول وعرض اِنّی وَجَّهْتُ وَجْهِیَ لِلَّذِی فَطَرَ السَّمٰوَاتِ وَالْاَرْضَ نرسیدی وپسر خطاب را یارای این دعوی که رَاٰیتُ رَبِّی بِقَلْبِی نبودی وپسر ابو طالب را این لاف که لَوْ کُشِفَ الْغِطَاءُ مَا ازْدَدْتُ یَقِیْنًا نرسیدی، واگر صد هزار شمع در دست سمع نهی در مضایق این ظلمات ودقائق این طلسمات وحقائق این خلوات راهبری نتواند کرد، قدمی بر نقطهٔ صواب نتواند نهاد، ونیز معلوم ست که سمع محل خطابست، ومحل حکم ثمره دارد، که پرورش وروی می یابد از عقل مقدر وسبب ثمره ست واو را حکم شجره بود، واز شجره تا ثمره فرق بسیارست، وتفاوت بیشمار اما این آستانه بس فسیح ست واین حضرت بس منیع، پای شکسته آن طلب را نشاید ودست بسته آن طرف را نرسد قطعه

وَمَنْ یَّکُ فِیْ حَضِیْضِ الْبِیْرِ مُلْقًی وآنکه باشد در پستی چاه انداخته شده	فَکَیْفَ یَرٰی مَقَادِیْرَ النُّجُوْمِ پس چگونه بیند اندازهای ستارگان را
فَقَدْ قَصُرَتْ فِیْ طَلَبِ الْعُلُوْمِ	فَقُلْ مَا شِئْتَ مِنْ هٰذَا وَتَحَفَّ پس بگو آنچه خواهی تا از بیهودگی عقل

چون بیان شیخ سخن در سند وایجاز بحد اعجاز رسید از چپ وراست تحسین مستمعان وخروش مجتمعان وناله سوختگان مودت، وآهِ مشتاقان محبت برخاست کُجَاءَ الْحَقُّ وَزَهَقَ الْبَاطِلُ پیر سنی برخاست، ورفتن را بیاراست، ورداء ظفر در سر افگند وپای نصرت در خر آورد، وچون نسیم سحرگاه در فراز ونشیب راه براند، وطبع وخاطرم در هوا ووفای او بماند، وبعد از آن بسیار بشتافتم، آن صدر مبارک را نیافتم رباعی

شادان ز حادثات فلک باشد رفت اجسام وار در لحد خاک پست خفت	معلوم من نشد که کجا رفت وچند رفت یا روح وار بر سر چرخ بلند رفت

اَلْمَقَامَةُ الْعَاشِرَةُ فِی الْوَعْظِ
مقامه دهم در نصیحت

حکایت کرد مرا دوستی که در سفر یار موافق بود، ودر حضر جار ملاصق که وقتی از اوقات بحکم ضیق حال واختلال بال از مَسْقَطِ الْهَامِ وَمَنْبِتِ الْاَقْدَامِ قصد انتقال کردم ورای ارتحال اشعار

وَالْحُرُّ لَا یَرْضٰی بِذُلٍّ نَفْسُهُ ومرد آزاد خوشنود نشود بخواری جان خود	وَبِمَا یُؤَخِّرُ یَوْمَهُ عَنْ اَمْسِهِ وبآنچه تاخیر کند امروز او را از دیروز
وَقَذَاهُ مُشْتَرِکٌ بِمَوْکَدِ حَالِهِ وخاشاک آلوده شدن جای نشیمن ...	

وَأُفُولُ كَوْكَبِهِ وَكَسْفَةُ شَمْسِهِ	وَيَخَافُ نَازِلَةَ الْمَذَلَّةِ بَغْتَةً	فَلَرُبَّمَا نَزَلَ الْكَرِيمُ بِرَبْعِهِ
و بغروب ستارهٔ خود و کسوف شدن آفتاب خود	و می ترسد سختی خواری را ناگاه	پس اکثر اوقات چنان است که فرود آمد بزرگ بجاگاه خود
ز بار صدمت ایام در شکست مباش	بلند قدر برای تنگ ضیق پست مباش	باختیار در ایام پایمال مشو
ز احتقار درا جناس بیرهست مباش	مراد خویش چو مردان بهر مکان مطلب	اگر ز من نشستی زمین پرست مباش
شراب ناخوش ما از جام آفتاب فلک	بعشوهای غرور شراب مست مباش	ز بعد صورت هستی چو نیست خواهد شد
همیشه در پی سودای نیست مباش		

پس دل از استقامت برداشتم، و نماز اقامت بگذاشتم، گاه چون سوسمار در رمال، و گاه چون پلنگ در جبال، و گاهی چون ماهی در آب، و گاه چون عقاب بر عقاب، میرفتم از بیدا تا بیدا، میبریدم بصور و صیدا، خاک آن تربت را با آب غربت سازوار تر دیدم، و نفس را در آن خطه های آرام و قرار، روزکی چند در آن مدائن بودم، و از شوائق و بوائق سفر بر آسودم، و از هر گوشه توشه می جستم، دل امکانی طلب میکردم و منزل امانی، تا یک روز بامداد بگاهی بجایگاهی رسیدم، جمعی دیدم نشسته، و قومی ایستاده، و منبری آراسته، و نهاده و پیری متلبس متطلس، روی زرد، و دمی سرد، و سینه پر درد، از وعظ شمعی افروخته، و خلقی را چون پروانه سوخته، جماعتی از وعد او وعید او متحیر، و از زجر و تهدید او متغیر، هر یک بر گناهی آهی میکرد، و بر تزویری تشویری میخورد، و آتش از سینها بدیدها میرسید، و آب از دیدها بسینها میچکید، گوشها بر سماع و خروش، و سینها پر شعاع و جوش، چشم بگشادم، و گوش بنهادم، و استماع را قصد آن اجتماع میکردم، پیر واعظ بزبانی فصیح و بیانی ملیح صریح میگفت که ای مسلمانان هر کرا در سر سودا نیست، بداند که مرا امروز را فردا نیست، بدان خدائیکه این افلاک را بر پای داشت، و این املاک را بر جای، که هر حسنه را مکافاتی ست، و هر سیئه را مجازاتی، هر حلالی را حسابی، و هر حرامی را عذابی، و هر یکی را مرجعی و مآبی، ای جوانان مرجانی پند دادن سودمند نبود، و موئی پیری زبان بر نهاد و گزند نکرد، مپندارید که این عیش و طیش بآخر نخواهد رسید، و لباس عمر بفرجام نخواهد رسید، کلّا و حاشا لم یکن و لا یکون، اِلّا ما شاءَ، منادی شرع در خروش ست، و واعظ شیب بر بناگوش، و تو از حرص بی عقل و هوش، چندین بشیر و نذیر بر تو آمدند، و انذار کردند، تو بدان اندرز نپذیرفتی، و چندین حکم محکم و قضای مبرم بسر تو رسید، و اعتبار نگرفتی، در شارع شریعت بازیها کردی، و با منادیان حق طنازیها، ای بدخول آبی موجود شده، و ای بخروج بادی معدوم گشته، آنچه باد و ریاست آتش سیاست ست، که نه بر غرفات سقف کشتی تخته و قف ست، و نه بر شرفات ایوان عالم ارقام نام تو، باشد تا اجل موعود دامن اجل محدود بگیرد، و چراغ حیات بوزش

در کوی شوق بر تو نثارم قدم قدم	در کورهٔ محبت و در بوتهٔ هوا	کو تا زند زبانهٔ آتش علم علیم

وای برهنگانی که لباس طریقت قبای شماست و ای کسانیکه کسای حقیقت چادر ردای شماست از تو و کهنه صورت برهنه و از قصب و مهرج مدوج تاج و متوج و واج لباس مخنثان و موثثان است نه پوشش و کوشش مردان میدان است بیت

لَنَا التُّرْسُ مِجْمَلٌ وَالْجِيَادُ سَرِيرٌ	لَنَا السَّيْفُ شَنْفٌ وَالْحَدِيدُ حَرِيرٌ	
برای ما سپر پرده است و اسپان تخت	برای ما شمشیر گوشواره است و آهن جامهٔ حریر	هر که نه بجامهٔ علم پوشیده است

بی جامه است و هر که نه بعمامهٔ علم آراسته است بی عمامه است هر کرا در صف بندگی و صفهٔ خواجگی و پیراهن بدادند حلاوت ایمان در بهای یکی از آن نهادند که طراوت جامهٔ دوگانی با حلاوت مسلمانی جمع نشود پس چون فریل سخن دراز کشید عنان سخن باز کشید و گفت بدانید که من عزم بلاد نبی شیبه و قصد زیارت طیبه دارم هر که را بر دستار چه مروت عقد نسیت یا در کیسه فتوت نقدی ابروار رادیابد بود و آزاده وار آزاد که هر آنچه بیابد مکافات این سخا و مجازات این عطا یوم الحشر و الجزاء وَاللّٰهُ يُضَاعِفُ لِمَنْ يَشَاءُ هر که بود چون مار از پوست از جامه بیرون آمد و از بند کفش و عمامه آزاد شد شیخ چون سرو با صد عمامه شد و چون هزار باده جامه و چون گل مقصود از چمن امید بر رست و بیافت آنچه از قوم بجست جملهٔ اثقال و احمال در آغوش کرد و صاحب القمیصین لا یجد حلاوة الایمان فراموش کرد و چون از پایهٔ منبر بپایهٔ منبر آمد چون ماهی غوطه خورد و چون تمساح عبره کرد و بعد از آن خیال او ندیدم و مقال او نه شنیدم رباعی

با او چه کرد گردش ایام بو العجب	در جام او چه کرد جهان زهر یا شکر	معلوم من نشد که زاحداث روز و شب
		در دست او چه داد فلک خار یا رطب

اَلْمَقَامَةُ الْحَادِيَةُ عَشْرَةَ فِي الْعِشْقِ

مقامهٔ یازدهم در عشق

حکایت کرد مرا دوستی که در سفرهای شاق بر من شفیق بود و در حضرهای عراق با من رفیق و بحکم آمیزش و آویزش غربت با من قرابتی داشت نسبی نه نسبی و نسبتی داشت فضلی و ادبی نه عرقی و عصبی بیت

أَخُوكَ الَّذِي وَاسَاكَ فِي الْبُؤْسِ وَالرَّخَا	وَإِلَّا فَلَا تَرْكَنْ إِلَى الْإِخَا	
برادر تو آنست که غمخواری کند ترا در مفلسی و فراغت	و اگر چنین نیست پس میل مکن بسوی این برادری	گفت وقتی از اوقات که ایام

جبهی چون ایام صبا خوش نفس بود و عهد جوانی چون آب زندگانی بی خس و من از راه مهر بایاری پیوند

داشتم واز سلسلهٔ عشق گردن بندی **شعر**

بردست و قدم ز صبر غل بندی داشت | دل را باری ز عشق پیوندی داشت

و بحکم آنکه سیاحت این بیدا و سباحت این دریا نیاموخته بودم، گاه در صداق وصل بنوائی میبردم و گاه در مقشان هجر دو پائی که تن در کوشش کار و باکشش بار خو نکرده، و حمالی شقلهٔ عشق نمی توانست و کیائی خرمن صبر نمی دانست ناگاه عشق دامنگیر گریبان گیر شد، و نقطهٔ جان هدف تیر تقدیر، دل شحنهٔ طلب میکرد دست آویز را، و جان شحنه می جست پای گریز را، طمع هنوز در دام آن خام بود، و جز با وصال عشق نمی دانست باخت و دیده هنوز درکار نوآموز بود و جز با خیال نمی دانست ساخت، گیتی بخاصیت عکس عشق بر تنگی داشت و عرصهٔ میدان عالم تنگی **شعر**

از بی صبری سینه و بی سنگی | چون دیدهٔ مور شد جهان از تنگی

دل مرقع پوش را آغوش بلا خوش نشست و دست قضا پای خردمندی را بسلسلهٔ خرسندی بست و غریم بی محابا دست از دامن مدارا گریبان تقاضا زد **بیت**

افسوس که عشق عود بر نار نهاد | شر باری عشق بر سر بار نهاد

با خود گفتم که این نه آن قضائیست که با و بتوان آویخت و این نه آن بلائیست که از وی بتوان گریخت شربتیست چشیدنی، و ضربتیست کشیدنی، و منزلیست سپردنی و راهیست بسر بردنی **شعر**

هر چند بقول و عهد پیمانش نبود | تن در دادم چون سر و سامانش نبود

کردم ز سر آغاز چو پایانش نبود | در درد دگر ختم چو درمانش نبود

تا چون سپاه عقل والی شد و سلطان مهر مستولی و در هفت ولایت نفس خطبه و سکه بنام او شد، و مالک دولت بکام او و صاحب صد محبت در حجرهٔ دل رخت بنهاد، و والی عشق در بارگاه جان تخت بنهاد، هر یک از اخوان صفا و اصحاب وفا بر حکم آن مزاج نوعی علاج میفرمود، و هیچ سودمند نبود **بیت**

در باطن عاشقان مزاجی دگرست | بیماری عشق را علاجی دگرست

تا بعد از تحمل شدائد و مکائد خبر یافتم که در بیمارستان اصفهان طبیبیست که در طب و حاذقی قدمی مبارک دارد، و دمی متبرک و دلهای شکسته را فراهم میکند، و سینهای خسته را مرهم می نهد، در شام و دمشق تعویذ عشق از و می ستانند، و از مغرب تا یثرب این شربت از وی طلب میکنند، گفتم درین واقعه که مراست قدم در جستجوی باید نهاد، و زبان در گفتگو و آنچه متنبی گفته ست **شعر**

الحب ما منع الکلام الالسنا	والذ شکوی عاشق ما اعلنا
دوستی آنست که منع کند کلام مناسب تر را	و درماندگی در سخن شکوه عاشق ست که غلبه کرد
وصل و آنچه من میگویم **شعر**	الحب ما منع الکلام الاخرسا
	دوستی آنست که منع کند کلام نامفهوم المعنی را
شکایت فصل ست نه حکایت	لا دایضل الا المعنی الا لیسا
	نه آنکه گمراه کنند زیرک و دانا تر را

در بلا تیز گام باید بود
شب بر اسپ ظلام باید بود
با فلک هم طواف باید شد
خواجه را چون غلام باید بود
عشق بی نام و ننگ چون آمد
نرم در بار و رام باید بود

در پی جست کام باید بود
از سحر تا رواح بی کم و کاست
با صبا هم لگام باید بود
صدف در خالص اگر نشوی
تارک ننگ و نام باید بود

روز بر پای باد باید رفت
مست آن قحف و جام باید بود
عشق را خواجه و غلام یکیست
هدف تیر عام باید بود
گرم رفتار و تیز باید رفت

و چون عزم جزم کردم، با رفیقی چند باصفهان رفتم، بوقت آنکه وصول و نزول آفتاب در شتا تخت و لوک بود، و ماه در ثبات سلوک، با رفیقان بتوشه بگوشه باز شدم، و یعقوب وار در بیت الاحزان نیاز شدم، و تا روز در آن شب یلدا عید فردا را دیگ سودا می پختم، و ثریا را قیتی و جوزا را طیبتی می آموختم، تا بعد از تقضی باسهای قهر و تجرع کاسهای زهر، رایات خورشید راسخ شد، و احکام شب بآیات روز ناسخ، و آفتاب منیر از فلک اثیر بتافت و سیاه باف شب حلهٔ صبح ببافت اشعار

پیدا شد از سپهر علامات صبحدم
گاهی چو تاج خسرو و گه چون نگین جم
بالا گرفت رایت خورشید محترم
از کرسی سپهر چو تخت فلک بتافت

چون سلام نماز بامداد بدادم، روی به بیمارستان نهادم، و طبع مشتعل شعله قدم را یاری میکرد، و عشق مشتعل مشعله داری، و چون بحلقهٔ کار و نقطهٔ پرکار رسیدم، جمعی دیدم در زی اهل تصوف بر قدم توقف، و طائفهٔ دیدم در لباس اخیار، در بند انتظار، چون قامت خورشید بلند بر آمد، شیخ از حجره بدر آمد، عصائی درشت، و انحنائی در پشت کوژتر از هلال، و سیاه تر از بلال، در غایت ضعیفی، و نهایت نحیفی، با آوازی نرم، و نفسی گرم، بر قوم بسلام مبادرت کرد، و تحیت اهل اسلام مسارعت نمود، و لحظهٔ بیاسود، و گفت کراست در عشق سوداء، و در مشکل او اشکالی بگوئید، و در مان خود بجوئید که کاید و اقعات و خیاط مرقعات او منم، مبهم او بزبان من بکشوفست، و مشکل او بر بیان من موقوف، پس روی بمن کرد، و گفت ای جوان پیشتر آی که تو بدل از جملهٔ مفتون تری و ازین جمع معلول و محزون تری مرحبالک و ما مساءلک فاخبرنا عن حالک اگر صاحب آفت قالبی فانا منک فاجعون و اگر صاحب علت قلبی انا لله و انا الیه راجعون گفتم مراد برین معنی سقراط و مغیث توئی، و بقراط این حدیث توئی گفت شجره را از ثمرات شناسند و عاشق را بعبرات دانند، اختلاف احوال خود باز نمای، و پرده از روی راز خود بگشای، تا اصل و فرع و بسط و قبض از قاروره و نبض معلوم شود، گفتم دیده ایست بخواب و دلی پرتاب و لونی متغیر

حضرت روح ایشان در الملک فتوح ست و دور شراب ایشان برین صبوح که ایشانرا با عشق سر و امیان
درمیان ست و عروس محبت در حجرهٔ حجر ایشانست و چون درمیان جدائی نبود عاشق را چندین سود
شیدائی نبود که آنجا ایتلاف ارواح اصل ست و عالم عالم وصل صورت معشوق در حجر الاسود سینهٔ
ایشان منقورست و صورت محبت بر ورق الابیض بیدهٔ ایشان مسطور و همدرین معنی گفته اند رباعی

در راه محبت قدمی بنشوئیم	در صورت شادی و غمی بنشوئیم	حاشا که ز هجر تو دمی سرد کشم
چون زرسه احوال دمی بنشوئیم	و هم درین معنی گفته اند رباعی	یاد تو مبادا که فراموش دل است
چون حلقه بنگینت گوش دل است	گر دست نمی رسد بوصلت شاید	چون نقش خیال تو در آغوش دل است
و همدرین معنی گفته اند رباعی	ای جمله جهان دوست من و دشمن تو	والی شده بر سینه و جان تن تو
اندر کشش از هوای من و این تو	من با تو ام ارچه نیستی با من تو	و هم درین معنی گویند رباعی
گر هست فتوح در میان من و تست	آن صبح صبوح در میان من و تست	تا صحبت روح در میان من و تست
انواع فتوح در میان من و تست		

پس گفت ای جوان غریب درین قفص عجیب چون افتادی کدام طعمه ترا صید
کرده و کدام طعمه ترا فریب بدانکه عشق را سه قدم ست اول قدم کشش دوم قدم کوشش سوم قدم کشش
ازین سه دو اختیاریست و یکی اضطراری و در قدم کشش هم صفت یار باید بود که بی پای بپوندد
و بیدست بجوید و در قدم کوشش هم باب مور باید بود که چون داعیهٔ عشقش در کار کشد تن در بار کشد
و قدم کشش خود نه قدم اختیاریست بلکه قدم اضطراریست که سلطان عشق متهم نیست و چون عاشق
مجرم نه ای جوان هر و ندانسته که حجرهٔ عشق در و بام ندارد و صبح محبت را شام نه عشق قفصی ست آهنین
و تنگ نه روی شکستن دارد و نه روی در رنگ با اینهمه نبض بسیار و دلیل بیشاب پیش آر تا بنگرم که
سر کار خود باستخوان رسیده است یا نه و علت عشق بجان کشیده است یا نه دست بوی دادم
گفت ندانسته که نبض عشاق از دست نگیرند بل از آب دل گیرند آب پیش داشتم گفت ندانسته که آب
محبان از دیده مشاهدت کنند تجسس مجسّ بوقلمون عشق دگرگون ست و امارت علت عشق آب دیده
و آتش سینه نه رنگ آبگینه ست

نظم

وَاَخبَرَ الشَّاهِدَانِ الْمَآءُ وَاللَّهَبُ	لَاتَلتَفِتْ لِخُطُوْطِ الْحُبِّ اِنْ تُرِكَتْ	اَلْکُلُّمُ الْحُکَمَآنِ الْهَمُّ وَالْکُرَبُ
		فَرَوْضَةُ الْحُبِّ فِیْهَا الشَّوْكُ وَالرُّطَبُ
و خبر دادند دو گواه یکی آب چشم دوم سوزش سینه	التفات مکن ای کار محبت اگر گذاشته شدن	پس باغ محبت دران خارست و خرما ی تر

چون تنوره مقامه شیخ بتفت و این سخن تا بدین جای برفت زبان از سوال عشق خاموش کردم و افسانهٔ عشق فراموش و دانستم که آستانهٔ عشق رفیع ست و حضرت محبت منیع دست درکشیدم و دامن بر چیدم و چون این کلمات تا مات و الفاظ طامات استماع کردم پیر را وداع کردم و بعد از آن ندانستم که چنگ نوائیش که آورد و نهنگ مصائبش که خورد رباعی

بخشش بهای جاه تنها گشت یا بهشت	با او چگونه گشت جهان زیر یا زبر
چرخش چگونه خورد سپهرش چگونه گشت	با او چگونه رفت فلک شم یادرشت

المقامة الثانية عشرة في المسائل الفقهية

مقامه دوازدهم در مسئله هاے فقه

حکایت کرد مرا دوستی که در ولادی داشت و در صفا قدمی و در اخوت کیلی و صاعی و در فتوت ذیلی و ذراعی که وقتی بحکم اقتباس فوائد و اختلاس زوائد خواستم که بصاحب مخلقی رحلتی کنم و بصاحب قیدی ابتدائی جویم و از افواه رجال و قائق حرام و حلال بیاموزم قطعه

وَاَصْرِفُ عُمْرِيْ فِيْ طِلَابِ الْمَاٰثِرِ	وَاُنْفِقُ مَالِيْ فِي اكْتِسَابِ الْمَحَامِدِ	سَاَطْلُبُ عِلْمًا نَافِعًا غَيْرَ غَيْبَةٍ
وصرف کنم عمر خود را در جستن بزرگیها	و صرف کنم مال خود در حاصل کردن ستودگیهای خود	فَاِنَّ حُصُوْلَ الْعِلْمِ اَعْلَى الْمَفَاخِرِ
ز بهر کسب رپای خود بیرون نهم	ولیک از قبل علم در بدر بدوم	پس آنچه حصول علم برتر بزرگیهاست
بدیده خاک بروبم ز ره بسر بدوم	با شتهای تمام و بحرص و آز و بجوش	بدان طریق که موصل بود بعلم مرا
		بچپ و راست بپویم بجبر و بر بدوم

که قالب بعلم بی جانست و قلب بی عقل بے ثبات و هر کرا کسوت وَعَلَّمَكَ مَا لَمْ تَكُنْ تَعْلَمُ و بر افکنند درین عالم برهنه دوش و خلقان پوش ست و جامه که فرسوده نشود آنست که بعلم مُعَلَّم و مُزَیَّن ست و جامه که کهن نگردد آنست که بطراز دانش مطرزست و اول تشریف که در نهاد آدم افگندند که بدان مسجود ملک و محسود فلک شده جامه علم بود وَعَلَّمَ اٰدَمَ الْاَسْمَاۤءَ كُلَّهَا و هر که شرف وَعَلَّمْنَاهُ مِنْ لَّدُنَّا عِلْمًا دانست داند که علم لباس علم از مدار عرش رفیع ترست و از فراز فرش وسیع تر نظم

وَالْعِلْمُ اَنْفَعُ فِي الْفَانِيْ وَفِي الْبَاقِيْ	وَالْعَقْلُ اَشْرَفُ مَعْجُوْنٍ وَتِرْيَاقٍ	وَالْجَهْلُ دَاۤءٌ وَفِيْهِ مُهْلِكٌ سَمِجٌ
و علم نافع ترست در این جهان و آنجهان	و عقل بزرگتر معجون ست و تریاق	و نادانی بیماریست که در ان هلاک کننده زشت
وَالْعِلْمُ اَصْبَحَ فِيْهِ رُقْيَةُ الرَّاقِيْ	وَرُبَّ صَاحِبِ عِلْمٍ لَا بَقَاۤءَ لَهُ	اَضْحٰى وَاَمْسٰى اِلَى الْغَايَاتِ بِالْبَاقِيْ
و علم گردید در ان افسون افسون گر	و بسا صاحب علم نیست همیشگی برای او	شد تا نهایات زمانه باقی بسبب علم اے قیامت ۱۲

اَدِرْ عَلَیْنَا کُؤُسَ الْعِلْمِ صَافِیَۃً | اِنَّا عِطَاشٌ اِلَیْہَا اَیُّہَا السَّاقِیْ | پس در میان آنکه پیچ وی است

سپید ویدم به شهر همدان رسیدم، شهری دیدم ساکن الاماکن بالاشراف عامر الاطراف و الاکناف آراسته بعلم و ادب مشهور بفضل و هنر، مبارات اهل وحل حقائق، و مجاورت ساکنان او بکشف دقائق، در اطراف آن بقدم اختیار میگذشتم، و بساط او را بحدقهٔ اعتبار می نوشتم، تا روزی از ین تگ و پوی و جست و جوی بجائگاهی رسیدم، که موسوم بود بزمرهٔ فقها و منسوب بود بمجمع علما، و امام آن بقعهٔ لطیف رقعهٔ نظیف اثنای موعظت بود، بر صدر منبر متکی و از ناهمواری اهل بدعت مشتکی و آتش دعوی برمی افروخت، و خود را چون طاؤس بنظارگیان میفروخت، پس چون آتش در سخن بنفسید، و از جادهٔ آزرم بخشید، و سر دعوی بر تیر نهاده، و زبان جاری بیدر باری بگشاده، گفت سَلُوْنِیْ عَنِ الْمُغَیَّبَاتِ وَلَا تَصْمُتُوْا عَلَی الْمُحَجَّبَاتِ پرسید مرا از هرچه زیر عرش مجید و زیر فرش مهید ست، که این مخدرات و مقدرات از دیدهٔ من محجوب نیست، و از خاطر من مسلوب نه، که این پوشیده رویان با من همخانه اند، و این نفور طبعان با من هم آشیانه، پیری از سوی دست راست از گوشه برخاست و گفت ای داعی مفلول و ای طبیعت معلول آنچه دعوی ست بدین شرفی و آنچه لاف ست بدین شگرفی لَا تُجَاوِزْ حَدَّ الْمِضْمَارِ وَلَا تَفْتَخِرْ بِنَقْرِ الْحِمَارِ کاس معنی بدین پری مده، و پای از منصب نبوت برتر منه وَمَآ اُوْتِیْتُمْ مِّنَ الْعِلْمِ اِلَّا قَلِیْلًا و بشنو چند مسئله که میان شافعی و ابو حنیفه رضی الله عنهما دائر و سائر ست، و مردان را در محراب و زنان را در جامهٔ خواب بدان نیاز و احتیاج ست، تا بدانی که محیط علم مکتسبت تعلیم ست و قدم دعوی نه قدم تقدیم ست و خطبهٔ لاف نه خطبهٔ تعظیم، دعوی اَنَا خَیْرٌ مِّنْهُ کار ابلیس ست و لاف همه دانی مایهٔ تلبیس مسئله ۱ چگوئی در آنچه مقتدی بترسد که او را حدث رسد پیش از ظهور برود، و وضو کند، و بمقام باز آید و اقتدا کند، و بران نماز بنا کند، و یا نماز وقت را باز ابتدا کند، سائلی دیگر از طرف دیگر آواز داد، که ای پیر گرم گفتار، کند رفتار بالائی و والائی این دعوی ترقی ندارد و طول و عرض این لاف انوسعی نه این دعوی را برهان نیست و این مشکل را بیان نه مسئله ۲ چگوئی در مردی که نماز درشبان روزی بگذاشت و ندانست که کدام نماز ست، فتوای شریعت درین حیث و مخالف درین مسئله کیست، تا بدانی که علم غیب در پیچ آستین و جیب ودیعت نهاده اند، و در دانائی بکمال بر هیچکس نگشاده اند، پس دیگر از گوشه آواز داد، که ای پیر همدانی بدانکه همه دان جز خدائی نیست،

و در عالم دعوی که پیش ازین کردی جائی نه این مقامیست که پیر عرفان را افسر خاموشی بر سر نهاده اند + و لباس فراموشی داده + چون عندلیبان چندازین ساز نوائی + و چون طاؤس چند ازین نگ نمائی از صف دعوی سفیهان بصفه عالم فقیهان آی مسئلہ ۳ چگوئی در مردی که در حریم احرام کار دی از دیگر محرمی بستاند + گیرد + و حلق صیدبدان ببرد + جزای صید بر که واجب آید + و گرفتن بدل خون از کدام کس شاید + و اگر بجای کارد سنان و تیر و کمان بوے دہد + چنانکه صید نفور بود + و از رسیدن دست دور + تا آن صید را بزند + جزای این صید ازین دو محرم بر کدام محرم واجب شود + پس دیگر سائلی از جانب دیگر سوال کرد + و با پیر قصد جدال کرد + و گفت ای پیر سخن فروش + و ای دیگ پر جوش در دعوی چون عندلیب خوشنوا + و در معنی چون زاغ بی نوا + مسئلہ ۴ چگوئی در مردے که مر هشت زن را گفت + که هر گاه که دو تن را از شما بزنی کنم + یکی را ازان دوگانه طلاق ست پس هر هشت را از پس یکدیگر بخواست + و در نکاح هشتگانه دخول در میان نبود + حال آن نکاحها چیست + و حل و حرمت ازین هشت صفت کیست + چون جوش سائلان فرونشست + و پیر واعظ از ان خروش برست + ساعتی اندیشه کرد پس گفت سُبْحَانَ الَّذِیْ سَخَّرَ لَنَا هٰذَا وَمَا کُنَّا لَهٗ مُقْرِنِیْنَ از آتش گرم تر نباید بود + و از آب بی آزرم تر نشاید شد + با ادب تر ازین سوال توان کرد + و نیکو تر ازین فائده توان گرفت + که نه این سوالات تو از دائره افهام و اوهام بیرونست + و نه از اندازهٔ افلاک افزون + باو از چند کوشی + که کیمیای فروشی + سالهاست تا عنکبوت بر در و دیوار اِنَّ اَوْهَنَ الْبُیُوْتِ لَبَیْتُ الْعَنْکَبُوْتِ می تند + و بهائم طبع ازین خوید بیهی می چرد + و این متاع فاسد کاسد در آستین و جیب تو طراوت سفینه شعیب دارد + و این حجر و مدر در دامن و کنار تو قدر در و غرر دارد + و این علکیست که در ولایت مازنان خایند + و صورتیست که در محلات ما کودکان نمایند + تعلل بگوز و موینه کار کودکان بے تمیز ست + خاموش باش که اَلصَّمْتُ مِفْتَاحُ بَابِ الْاَمَانِ و آهسته باش که اَلْعَجَلَةُ مِنْ عَمَلِ الشَّیْطَانِ

قطعه

وَاَیْنَ هِلَالُ الْاُفُقِ مِنْ حَبْلِ اٰبِلٍ
وکجاست ماه نو کنارهٔ آسمان از رسن بنده

وَقَصِّرْ عِنَانَ الْجُهْدِ فِیْ طَلَبِ الْمُنٰی
و کوتاه کن عنان کوشش در جستن آرزو

وَاَیْنَ نُجُوْمُ الْجَوِّ مِنْ کَفِّ قَابِضٍ
فَلَسْتَ لِاَشْبَالِ الْعَرِیْنِ بِصَائِدٍ
نیستی تو بسوی بچها شیر بیشه شکار کننده

این هدفیست که بعمان آورده + و زبیره که بکرمان برده + بکدام لغت خواهی که جواب این سوالات بشنوی تا بحق بگروی + که بتازی و فارسی مشهور + و در همه دفاتر مسطور ست + و تکرار ذکر آن در مجارات

فقها و عبارات علما محفوظ بود + اما بر بدیهه و ارتجال و بر فور و استعجال این چهار مشکل انفصال کنم + چنانکه باد قت آن موئی در نگنجد و باریکی آن بوئی در میان نیاید + و اگر نیز منبر دعوی بر نهم + و بر سر برعز وری و و افسر نهم + دانم و توانم + مثل فَتَجَرُ الْعِلْمِ طَامٍ طَامِی + وَالْقَوْسُ فِی یَدِ الرَّامِی + نخست بنظم تازی والشای حجازی انصورت عذرا بیارایم + باز بنظم دری این چهرهٔ زیبای او را بکشایم + پس درین دو تاج و دو افسر و دو تاج بنظار گیان نمایم + و نظم درست در مسئله نخست این ست

قطعه

إِذَا خَافَ مِنْ حَدَثٍ لَاحِقٍ	فَبَانَ مِنَ الْقَوْمِ حَتَّی اَطْهَرَ	عَلٰی قَوْلِ نُعْمَانَ یَقْضِی الصَّلٰوۃَ
هرگاه ترسد کسی از حدث آینده	پس جدا شود از قوم تا طاهر شود	بر قول ابی حنیفه قضا کند نماز را
وَعِنْدَ مُحَمَّدٍ کَذَا فَاسْتَقَرْ	فَلَیْسَ الْبِنَاءُ لَهٗ بَعْدَ مَا	یَعُوْدُ عَلٰی حَالِهٖ وَاسْتَقَرْ
و نزد محمد همچنین و مدام شد این حکم	و نیست بنا برای آن بعد آنکه	باز گردد بر حال خود و ثابت ماند
وَقَاضِی اَبُوْ یُوْسُفَ قَالَهٗ	عَلٰی ضِدِّ قَوْلَیْهِمَا وَاخْتَصَرْ	
و قاضی ابو یوسف گفت آن را	بر خلاف گفتهٔ آن هر دو و بس کرد	پس گفت این ورق فراز کنم
و بلغت عجمیان آغاز کنم بالفاظ اشعار	چون ترسد از حدثی کافتد و را	بهر وضو ز مسجد خود را جدا کند
بر قول بو حنیفه شیبانی آن زمان	باید که آن نماز ز سر ابتدا کند	زیرا که نزد این دو امامش مجال نیست
کو آن نماز را با امام اقتدا کند	پس باز بر روایت بو یوسف فقیه	او هم بر آن نماز که دارد بنا کند

و مسئله دوم که خود را او ران شیدا کردی و با متحان و رعونت القا کردی جواب آن بلغت کرخیان و عبارت نخجیان و بنظم تازیان و بزبان پشتو و یادگیر و دیگر جواب بنظم عربی

وَلَمْ یَدْرِ مَا هُوَ کَیْفَ یَصْنَعُ اِذْ ذَکَرَ	عَلٰی قَوْلِ نُعْمَانَ وَیَعْقُوْبَ بَعْدَهٗ	اِذَا فَاتَهٗ فَرْضُ یَوْمٍ وَلَیْلَةٍ
و ندانست آن فایت کدام است و چگونه کند هرگاه یاد کند آن فایت را	بر گفتهٔ ابو حنیفه و ابو یوسف بعد آن	تمام کند نماز روز و شب هرگاه حاضر شود یا یاد آید
وَعِنْدَ مُحَمَّدٍ یَقْضِیْ عَنْ کُلِّ فَرْضٍ	بِمَنْزِلَةٍ فِی الْحَجِّ وَالْعَدِّ وَالْحَصَرِ	وَعِنْدَ زُفَرٍ یَقْضِیْ مِنَ الْکُلِّ اَرْبَعًا
و نزد امام محمد قضا کند از هر فرضی	بتمام آن روز و شب و شمار کما یشهر	و نزد زفر قضا کند از همه نماز چهار رکعت
ثَلٰثَةَ فَقَدْ اَدّٰی بِذَا وَاقْتَصَرْ	پس عنان بیان از لغت عرب بعجم و از لغت حلب بسوی کلب	
بتافت و گفت	اشعار فارسیه	فوت شد مرد را ز روز و شبی
یک نماز و ندانداو که کدام	نزد نعمان و نزد بو یوسف	شب و روزی کند نماز تمام

آخر شروع کرد و گفت بشنوید سخنی که با عجاز نزدیک ست و در موضع خویش بس شریف و باریک + افهام عوام بدقائق آن نرسد + و اسماع خواص آن را ادراک نکند + **قطعه**

ثمان من النسوان قد قبن كلما | تزوجت منهن اثنتين مقدرا | مطلقة احديهما ثم بعد ذا

هشت اند از زنان که گفته شد بر آنها گاه | نکاح کنم از شان دو را در حالیکه آن نکاح فرض کرده | مطلقه باشد یکے ازان دو پس بعد آن

تزوجهن الكل جهرا و مظهرا | تحل له الاولى و سابعة غدت | حلالا و في ثنتين صار محيرا

نکاح کرد آن شخص همه زنان را ظاهرا آشکارا | حلال ست مر آن اول و هفتم شد حلال | و در دو گر دید آن شخص اختیار داده شده

پس از اسپ تازی پیاده گشت + و بر مرکب فارسی سوار شد + و این ابیات برارتجال بگفت **قطعه**

مردی هشت تن ز سر بخردی بگفت | هر گه دو را نکاح کنم زان یکی طلاق | هر هشت را بجواست پراگنده ای دخول

زینها کرا وصال بود با کرا فراق | در حکم شرع اول و هفتم روا بود | ششم دوم حرام بر مفتی عراق

اندر سه و چهار و در پنجم و ششم | ثابت بود خیار مر او را باتفاق | چون پیر واعظ بدین ترتیب

و ترکیب این مسائل را جواب گفت + و آنچه گفت باتفاق و صواب گفت از هر طرف راست نعره احسنت و زه برخاست + و خلق از جوش و خروش آمدند + و هر کرا خرقه بود در انداخت + و هر کرا کیسه بود بپرداخت + پیر طناز چون صیرفی و بزاز از زر و جامه با آلت و ساز شد + و با بسیار دعا ثنا باز گشت + و چون از بالای منبر بنشیب سید و در حال از هیچ دیده تیز بین گرد ای زان باز ندید چون ماه در غمام شد + و چون ستاره در حجب ظلام و بعد ازان که سخن معتبر او شنیدم + چهره مبارک او باز ندیدم + **رباعی**

گیتی چگونه راند سخن هم یاد رشت | دهر هنر فروش بخطا بر دیا بچین | معلوم من نشد که بران پیر کوز پشت | چرخ مشعبدش بلک گشت یا بهشت

المقامة الثالثة عشرة في اوصاف بلخ

مقامه سیزدهم در تعریفهای شهر بلخ

حکایت کرد مرا دوستی که در صورت یگانه دهر بود + و در فتوت نشانه شهر که وقتی از اوقات بوجه اضطرار و اختیار از خطه سجستان به بلخ افتادم + و رخت غربت دران تربت بنهادم + و خواستم تا بطریق سفرے و راه گذری آن بساط را بسپرم + و بران خطه بگذرم + کباز و کر و تاق سفر عراق را رفته بودم + و عزیمت حج اسلام و سفر شام داشتم + و نخواستم که اقامت بلخ قاطع آن مراد و حائل آن میعاد آید + اما چون

از مغازه بدروازه رسیدم، و از رستاق باسواق آمدم، و در متنزهات آن شهر مشهور و خطهٔ معمور نظاره کردم، گفتم سبحان الله اینست هوائی بدین لطیفی، و تربتی بدین نظیفی، این بقعه بدین بنیاد و شیرستان نیست بلکه روضه ایست از ریاض بهشت، و در حیرت و دهشت آن حیاض و ریاض از پا بماندم، و پنداشتم که در تصاویر ارژنگ و تماثیل مانی فرهنگ و در اغصان شجرهٔ طوبی نظاره میکنم،

قطعه

<table>
<tr><td>حسبتها جنةً في الحسن طيبةً
شاختم آنرا بهشت در حسن پاکیزه
كأنها عجنت بالعرق
گویا آن خمار جو رست که گرد گرفته شده بعرق</td><td>أغصانُ أشجارِها موشيّةُ الورقِ
شاخهای درختان آن منقش برگ است
نسيمُ شجرِها مسكٌ وتربتُها
هوای درخت آن مشک و خاک آن</td><td>رأيتُ أزهارَها بالطلِّ ممتزجاً
دیدم غنچهای آنرا بشبنم آلوده
كأنّها مزجت بالعنبرِ العبقِ
گویا آن آمیخته شده است بعنبر خوشبو</td></tr>
<tr><td>از غایت تازگی و خوبی و دلکشی
در بر گرفته خاک چمنهای او وشی
تفتی زنافهای تبتی همی جهد</td><td>پنداشتم که جنت عدنست و خوشی
بر گلستان گنبد اخضر نهاده رو
بادی کزان بجستی در صبح و در عشی</td><td>دم بر کشیده شاخ شجرهای او حلل
گلهای گونه گونه زجمری و آتشی
گفتم زهی هوای معطر و فضای معنبر</td></tr>
</table>

که بخار او همه بخور رست و تراب او همه مشک و کافور خشک، آنکس که مسکن اصلی درین دیار دارد، و مقر و مفر درین سرای سازد، با خود گفتم که چون رسیدی با نهار و غدیر، و خورنق و سدیر، بنشین و آرام گیر، لقد سقطتَ على الخبير ونقطتَ السكّةَ على الحرير، پس اندیشیدم، که اینها نهار و ازهار بهیمی نصیبه قوت طبیعی ست، از عالم جسمانی بروحانی باید آمد، و قدم از منزل بهیمی و شهوانی حیوانی بیرون باید نهاد، و از خانهٔ خاک بمرحلهٔ فلکی و از دواعی شیطانی بداعیهٔ ملکی باید آمدن، که اینهمه رنگ و بوی و جست و جوی از بهیمی طبع زائد، نه سلیمی عقل، که رنگ و بوی فریب مخنثان و آرزوی مؤنثان ست، مرد صاحب فرهنگ باید، که ببوی و رنگ مغرور نشود، و بنمایش و آرایش مسرور نگردد، باش تا رجال این اطلال بر سنگ امتحان بیازمائیم، و بکاس انفاس هر یک بپیمائیم، و روزی چند درین جنة الماوی مقر و مثوی سازیم، تا این درشت و نرم از پوست و چرم چگونه بیرون آید، اگر قلب با قالب و صورت با معنی و ظاهر با باطن متوازی و متساوی افتد خود پای اقرار سفر بعزم اقامت درین دیار بسلام و سلامت بگشائیم، و اگر این گلها را با خار آویزشی بود، و این نسیمها را با شموم آمیزشی بود، مرکب بمنزل دیگر برانیم، و نیت تحویل برخوانیم، که عزم جوینده و قدم پوینده بمنزل شاد بود،

ریاستند و قومی در تمجید سیاست جمعی از ایشان اغنیاء من التعفف و قومی اشحیاء علیکم نظم

هر یکی چون سپهر ثابت رای	هر یکی چون ستاره راهنمای	طبع شان در کرم بهانه طلب
لفظ شان چون حدیث جان افزای	پایه دار سخا و علم و عطای	یادگار رسول بار خدای

و چون بخلوتخانه زهاد و آستانه عباد راه یافتم و بخدمت آن خاصگان حضرت شتافتم در هر یکی کنجی دیدم آراسته و در هر زاویه خزانه یافتم پیراسته حمالان کوه وقار و حلم و سیاحان دریای عمل و علم هستی دو عالم در باخته و با سرمایه نیستی در ساخته سفر آخرت را رای زده و دنیا را پشت پای زده و علم بی نیازی بر فلک افراشته و تیر بی سماوسماک گذاشته اشعار

همه هشیار شوق بی خور و خواب	گرم تازان عرصه تجرید	پاکبازان رسته افلاک
همچو گل تازه روی و گرم انفاس	همه مستان عشق بی می و کاس	همچو گل بیخ گاه روح افزای

پس گفتم بمجلسه خفتگان و مرحله نهفتگان گذرم که نقبای این بساط و رقبای این نماط ایشانند چندان هزار متبرک و رباطی مبارک مشاهده افتاد از سعدا و شهدا و اولیا و صفیا و عظما و علما که ذکر زندگانی بر طاق نسیان نهادم و مدتی دراز در تگ و پوی افتادم و در روضهای بهشت از آن خاک و خشت مبارک مشاهده کردم و چون از فرض تا فلهٔ این قافله بپرداختم و رایت استطلاع برافراختم برشته عوام آمدم و بجمع اقوام گذر کردم بهر طرف که رسیدم چنان شنیدم که واسطه قلاده شهر آنجاست و موضع اجتماع و انجماع آنجا از غایت ازدحام اقدام مر اقدام را مطابق و اندام مر اندام را معانق همه قدمها از یکدیگر مشتکی و همه سینها بر پشتها متکی لتمام الاحتفاف قفای سابقان شده و کتف سابقان لاحقان گشته صوفی وار همه را زانو بر کنار یکدیگر و ترکی وار همه را دست در گلوی یکدیگر چون موج در هم آمیخته و هر یک کس و کار خود آویخته چون دشت عرفات و مجمع عرصات عابد و عاصی و دانی و قاصی و خطائی و بطحائی و آفاقی و عراقی در هم بسته و پیوسته بعضی چون قامت سرو قباپوش و بعضی چون قد صنوبر عمامه بر دوش و بعضی چون گلبن در لباس تکلف و جمعی چون ارغوان در ثیاب تصلف بر هر قدمی لاله رخساری و بر هر طرفی مشک عذاری رباعی

روی شان چون گشتی چو حور العین	تیره از روی شان برو نجوم	شهر شان از رخ شان چو خلد برین
		خیره از زلف شان زمان و زمین

همه آراسته بزیور سنت و جماعت همه متحلی بحلیه بلاغت و براعت شیفتگان بکرنگ و بسته میان یکسنگ بدعت را بمشام ایشان گذر نه و خیال خلاف و خیانت را در سینهٔ ایشان مقر نه لوح توحید در سینه

کس در جهان ندانکه غرض در میانه چیست		اشکال بو العجب همه بر کید گرد کرده		وآثار اسباب بیچه و این اشارا بیست

گفتم نباید که این عرض تا این طول و عرض بیهوده شود و پیراهن عمر فرسوده + و خیال عشق الجنان بجز بیغی
راه منزل بسر رسید + و پیوسته بسر بالین فرو می‌آمد + عنان اغتراب بصوب صواب بر تافتم + و رفیقی چند
دران راه باز یافتم + دست موافقت در گردن مرافقت ایشان کردم + و روی بصوب خراسان
نهادم + و چون بسر آن ولایت رسیدم + از زواردان دیگرگونه حکایت شنیدم + **شعر**

ثقات رواة خبر دادند که شتاب	فلا بدّ ان یلقی بشیراً و ناعیاً پس ضرورست که ملاقات کند بشارت دهنده و خبر	ومن یسأل الرکبان عن کلّ غائبٍ و هر که سوال کند از سواران از هر غایبی

که مقصد مقصود نه بر نمط و نسق معهود گذشته است + و ایام نوشته آن همه نسیم بسموم عوض گشته است و همه
شکوفها بهموم بدل گشته + و از ریاحین بساتین بجز خار نیست + و از ان اقداح افراح در سر بجز خمار نیست + معشوقه را
در لباس خواری و جامهٔ سوگواری نشاید دید + و مرقع مربع در خلقان بیمرادی مشاهده نتوان کرد ع

گفتم چشم بد کدام ناظر بدان یا من ناصر باز خورد + و کدام سوء النظر آن اتفاق و انتظام و انتساق را از هم جدا کرد + گفتند ای جوان طوارق	امن امّ اوفی دمنة لم تکلم آیا از مادر وفادار نیست نشستگاه کلام نکرده

حدثان و آسیب زمان را جنس این تصرف بسیارست + و امثال این دست برد بسیار + **مصرع**

لیس العیان کالبیان بران تا بدانی و ببدو تا بینی که ذکر غائب از جمله نیست کلام مانند دیدن چشم	وانّ الدهر ظلّام غشوم و هر آئینه زمانه بسیار ظلم کننده و ستمگرست

مصائب بیست پس روبراه نهادم + و عنان تصرف بقائد قضا دادم + و منزل بمنزل در طلب این مقصود مفقود
می‌آمدم + تا بدروازهٔ آن حرم کرم و خاک پاک تربت با نسبت رسیدم + آن همه اشجار و اغراس را منکوس
دیدم + و آن همه احوال را معکوس یافتم + نسیم سحری نکهت گل طری نداشت + و بنفشه طری تری نداشت
و در لالهٔ صحرائی طراوت و رعنائی نبود + و نه در سمن بیمی رائحهٔ طبیعی بود + و نه در گل بهاری نافهٔ تتاری + سباع
دران رباع خانه کرده + و وحوش دران بقاع آشیانه ساخته + قصور عالیها او چون قبور بالیه شده + و مربع
پر نگار او موضع اعتبار گشته + و مساکن معلوم چون اماکن سدوم منزل انتقال ارتحال گشته + گفتم ای بهشت
متدبران و دوزخ بدپیران و متحیران چون شدی + وای جنات امیران درکات اسیران چون گشتی

و چون بهزار و دیار و خانه و آشیانه	فانّا تاک الامر لیلاً و نهاراً و بیامد ترا حکم در شب و روز	قد طرقک الدهر سراً و جهاراً هر آئینه بیامد ترا زمانه در باطن و ظاهر

دوستان قدیم و یاران کریم گذر کردم از بسیار اندکی و از هزار یکی باز نیافتم و آنرا که دیدم همه رنجوران ضربت قهر و مخموران شربت زهر بودند بعضی در پنجهٔ ستمگاران و جمعی در شکنجهٔ ناهمواران همه منعمان در صورت گدائی و همه متعززان در لباس بینوائی مقهوران صدمت نوائب و مجبوران صولت مصائب تا روزی دران تک و پوی و جستجوی بمحله رسیدم از محلات و طرفی از متنزهات جمعی دیدم چون بنات النعش از یکدیگر دور و مهجور افتاده و در رنجور و مخمور گرد آمده و پیری نورانی بر سر آن ویرانی ایستاده و در آن اطلال می نگریست و بران احوال می گریست و این ابیات روایت میکرد **قطعه**

هي الادكة والعرفاء والبان	مخبرات بان القوم قد بانوا	فلست ادري وخير القول اصدقه
آن رختان پیلو وجهاؤ د بان ست	خبر دهندگان اند باینکه قوم در و غ گفتند	پس نیستم که معلوم کنم و بهتر سخن راست آنست
خان الزمان عليهم او هم خانوا	يا ربع كيف احبائي وايهم	فاقرا سلامي عليهم اينما كانوا
ناراستی کرد زمانه برانها یا آنها ناراستی کردند	ای منزل چگونه هستند دوستان من و نشان آنها	پس بخوان سلام من بر آنها هر جا که باشند

پس پیر گفت ای جوان مسافر بما نا که در قدیم الایام باین مشعر الحرام عشق باخته و درین میدان اسپ تاخته اگر وقتی درین اماکن خوش خندیده امروز خوش بگری که مهر یاران در صفت صفا و صفات پدید آید و عهد دوستان بعد از وفات ظاهر شود درین خارستان که می نگری هزار نگارستان پیش بوده است و درین خاک که قدم می سپری هزار سرو ستوی قد و ماه روی پیش خفته است و در هر قدمی هزار زلف مشکبوی ست و در هر دشتی هزار خد ماهروی هر خرابه که می بینی آشیانهٔ سلوتی ست و خانهٔ خلوتی ست روی برین خاک بنه تا نسیم عهد یاران بمشامت رسد و بگوش دل استماع کن تا آواز مرحبا بالصبوح واهلا بالغبوق بسمعت رسد **شعر**

از بسکه خفته اند درو ساده پیکران	در هر گامی ازین خاک جاسی
خاک اگر خلاب کنی تنگی آید ست	

فائده است و در هر قدمی موضع مائده سر تا سر این ویرانه موضع خمر و چغانه و محل سماع و ترانه بوده است این همه خارها از گل رخسارها بر دمیده است و این همه عنکبوتها از پود و تار سیم بر هم تنیده است بعضی ازین زوایای مساجد متبرک ست و بعضی ازین خرابها معابد مبارک ست آنجا که پای می نهی سجدگاه زاهد است و آنجا که نظر میکنی بازی جای شاهد است هزار شاهد درین خاک شهید ست و هزار عابد درین رسته شهید جوان گفت اگر سر این دید و شنید داری بنشین ماتمی داریم و حقی بگذاریم و هر این کرام خفته را مداحی و هر این اطلال رفته را نواحی بکنم و گرنه بی عاشقی شیدائی مکن و بر خیره رعنائی مکن که این غمام

و چون خاک راه هراگنداشت و بعد از ان بکرات و مرات بدان مزار رسیدم + و از ان پیر مداح نواح اثر ندیدم + و خبر نشنیدم +

رباعی

معلوم من نشد که بدان پیر چه خورد
و هر شعبدهٔ فلک بو العجب چه کرد
در کاس و نگار کجا دید زهر و نوش
در کاسهٔ سپهر کجا خورد گرم و سرد

المقامة الرابعة عشرة في آداب السفر

مقامهٔ چهاردهم در آداب سفر

حکایت کرد مرا دوستی که در مودت ید بیضا داشت و در محبت رای بیضا، که وقتی از اوقات که از اخوان حضر مشتکی شدم + و بر عصای سفر متکی خواستم که قدمی چند بسپرم + و مرحلهٔ چند بشمرم + تا ملالت اخوان بعطف بدل شود + و نفرت یاران بتالیف و تلطف باز گردد + که طول اقامت سبب سآمت ست و ادمان صحبت علت ندامت نظم

وَمَنْ لَزِمَ الْاِقَامَةَ فِي الْبُيُوْتِ
و هر که لازم کرد بودن در خانها
شَكُوْرًا فَاِنَّمَا بِقَلِيْلِ قُوْتٍ
شکر کننده صبر کننده باندک قوت
يَطُوْفُ وَاِنْ تَطَاوَلَتِ اللَّيَالِي
گردش میکند اگرچه شبها دراز باشند
بِحَوْلِ الْبَيْتِ طَوَافَ الْعَنْكَبُوْتِ
گرد اگرد خانه مانند گردش کردن کارتنک

پای از منزل خراب هوان
در حضر چون عنا کشیم همی
رخت سوی تنبا کشیم همی
بر زمین هوا کشیم همی
کس نداند کجا کشیم همی
از جفای قضا زمام مراد
رخت سوی قضا کشیم همی
دل ما تنگ شد ز خانهٔ تنگ
هر که در زاد بوم دل بندد
آن کشد او که ما کشیم همی

ناگاه بی هیچ مدت و عدت رفتن را رایی کردم + و اعتماد بر مرکب پای + و زین ارادت بر براق اشتیاق نهادم + و قدم مجاهده در راه عراق نهادم طبعی از اقامت ملول و عزمی در حرکت عجول + و چون فرسنگی چند از راه کوتاه کردم، و در عواقب نوائب سفر نگاه کردم + گفتم راه را از یاری و دار را از جاری چاره نبود + اَلدَّلِيْلُ ثُمَّ السَّبِيْلُ که شرط اهم و رکن اتم در سپردن طریق بدست کردن رفیق ست که مفرد و بدین سنت هلال ست + و تنها رفتن رسم خیال + قطعه

سفر چو جوی همچون نجوم یاران جوی
وحید و مفرد و تنها هلال وار مرو
نخست یار بدست آر پس برون نه پای
بیگانه پوی مباش و خیال وار مرو

پس درین تفکر ساعتی بیاسودم + و در سایهٔ درختی بغنودم + چون چشم بگشادم + پیری دیدم خوش لقا + و لطیف لقا بر طرفی دیگر نشسته + انبان و عصا در پیش گرفته + و مراقب زاد و راحلهٔ خویش پوشیده درمی سفت + و با خود سخنی می گفت + و در برابر او سروی سر برافراشته + و در چمنی

کاشته، باد بهاری بر روی وزیده و از جنبش نسیم می نوید و پیر در روی او میخندید، گوش میداشتم، تا پیر سیلح چه میگوید و از آن ترنم و تبسم چه میجوید، این بیت بر زبان داشت، و این نظم در دهان، از جگر کباب و با چشمی پر آب میگفت، و زار زار بر آن جوان میگریست، **قطعه**

یا باسق القد کم فارقت من شجر	قد کان قدک میالا و میاسا	کم قد هجرت و نار القلب موقدة
ای بلند قامت چند بار جدا شده ام درحالیکه کوچ	فدا باشند قد تو جان و خرامان	چند مرتبه گذاشتم درحالی که آتش دل روشن بود
ناسا و کاسا و اخوانا و جلاسا	و عطلتنی خطوب الدهر مقعدة	و بت لا ذنبا فیه و لا داسا
آدم و پیاله و برادران و همنشینان	و بیکار ساخت مرا کارهای زمانه درحالیکه گردان بود	و شب باشی کردم در ان جا دم و سر بعضی پریشان
و زادنی حادث الدنیا و ربتنی	فاصبح العیش مقرافا و نخاسا	هل تحتظلک لی یوم و مستند
و زیاده شد مرا حادثه دنیا و حادثه اندوخته	و گردیدن زندگی بر گردنده و بیره زننده	آیا زیر سایه تو برای من جای تکیه بودن
ام کنت تنصب حسادا و حراسا	کیف السبیل الی کیس و کاس طلا	فلست ابصر لاکیسا و لا کاسا
آیا شدی تو که استاده کنی حاسدان و نگهبانان را	چه راه است بسوی کیسه و پیاله زر	نیستم که می بینم نه کیسه را و نه پیاله ها

پس نظم تازی بگذاشت و نوای دری فارسی بر داشت، و این ابیات در دهان و زبان آورده **قطعه**

زهی عالی درختی کز بلندی	سر و گردون گردان پایهٔ تو	بسی خورشید و ماه و ابر بوند
بباغ اندر رقیب و دایهٔ تو	چه باشد گر غریبی مستمندی	بیاساید و می در سایهٔ تو
بنازد در بهشت عدن شاید	اگر طوبی بود همسایهٔ تو	چون این بیتها پرداخت،

و این نوا ها بساخت، عصا در مشت گرفت و رخت در پشت گرفت و خواست که قدم بردارد، و مرا فرو گذارد، آواز دادم که شیخا سیدا اسیرا ضعیفکم بدین گرمی متاز، که درین قافله ضعیفان اند و بدین حد شتاب که درین راه نحیفانند، از براق همت بر خر مجاهده نشین تا سست پایان کاروان از گرد مرکب باز نمانند، پیر باز نگریست، و گفت ای جوان نادان سخت بدانکه با سایه و آب سکون و حرکت خوش بیاید، مشقله بار خود بر دامن می پیچید که هر دو از سیر نیفتیم اَنْتَ فِیْ حَالٍ وَ اَنَا فِیْ حَالٍ تو در منزل اولی و من در مرحله اخری، تو هنوز بر فتن بی پائی و فرود آمدن میخواهی، تو این حال را نبینند و خسته و این مقال را نیاموخته، ترا در هر فرسنگی خر سنگی نهاده و در هر منزل هزار مشکل افتاده، رفیقی همدست بدست آر تا از قدم رفیقی، فَاِنَّ دَاسَ الْعَبْ الشَّر بِغَیْرِ عِرْفَانِ الْحَرِیْفِ تو طلب مراد را آراسته، و من از سر مراد

پس هر آئینه سردار بازی بزرگ [illegible] سهم مشیره موافق [illegible] بازیست ۱۲

برخاسته ام تو مقصود مطلبی من از مقصود دیگر بیزم تراباد بید درپیش ست و مرا لعبه در پیش خاکی را حیفی باد
بنا باید کرد که در ساعتش بردارد و لیکن بود گذارد در دم اول بیامیزد و در دم دوم فرو ریزد که این همه
کثافت ست و آن همه لطافت این همه در تکوّن و سکون ست و آن همه در حرکت گوناگون گفتم من دست از
صحبت چو تو رفیقی در چنین مضیقی باز ندارم اگر همه شهر فرسنگی ست و علم فرسنگی در عالم علم نخل شیخ نیست و انا
فضل بی تقطاو بی ترشح نه فَوَافِقْنَا فِیْ سُلُوْكِ هٰذَا الْبِسَاطِ وَاهْدِنَا اِلٰی سَوَاءِ الصِّرَاطِ پیر گفت ای جوان
منع در دنا درین سر حد نکشد قدم در نه و بگوی بِسْمِ اللّٰهِ الدَّلِیْلِ الْهَادِیْ فِیْ ظُلُمَاتِ الْبَحْرِ وَالْوَادِیْ
بدان ای جوان که عالم سفر عالم امتحان و تجربت ست و ابتلا و ریاضت و اخلاق مردان در میزان سفر سرگشته
و از معیار سفر آزمایند که اَلسَّفَرُ مِعْیَارُ الْاَخْلَاقِ و عیار جوهر طینت آدم علیه السلام در بوته ریاضت
سفر پدید آید و آنکه سید عالم فرموده است اَلسَّفَرُ قِطْعَةٌ مِّنْ سَقَرٍ معنی این حدیث آنست
که تا آتش سفر نبود زر خالص اخلاق از شبه نفاق جدا نشود و الاسفر حج و حرکت غزو را که موجب
نجات و علت درجات ست قِطْعَةٌ مِّنَ النَّارِ نتوان خواند پس معلوم شد که آنرا آتشی ست در تمییز میان
زر و شبه و هر که پای افزار سفر در پای کرد و زیارت علما را رائی اعتبار کردم که قدم بر فرق
استقامت زد و خاک در چهره سلامت انداخت و ازینجاست که عزیز تر مهمانی در خانقاه اهل تصوف
مسافر ست و سنت آن طائفه آنست که مسافر را حکم تا آن وقت نافذ بود که پای افزار سفر بکشا
حضر بدل کند و ازینجاست که بار تکلیف در حق او بجد تخفیف باز می آید صَلٰوةُ الْمُسَافِرِ مَثْنٰی و بدان
ای جوان هشیار گرم رفتار که همه موجودات را که آفریدند در مقری آفریدند الا آدمی را که در مجری
کُنْ فِی الدُّنْیَا کَاَنَّكَ غَرِیْبٌ اَوْ کَعَابِرِیْ سَبِیْلٍ و دیگر مسفر باید اَلدُّنْیَا قَنْطَرَةٌ فَاعْبُرُوْهَا
وَلَا تَعْمُرُوْهَا دنیا پل راه آخرت از برای سفر قیامت ست نه مقر اهل اقامت و استقامت ست
خطاب سِیْرُوْا و سَیِّحُوْا در قرآن و اخبار بسیار ست اما نص اَقِیْمُوْا و لَا تَرْجِعُوْا هنوز مرسل و منزل نشده است
باد سائر و متحرک روزی صد بار بجیب و دامن مقصود در رسد و با زلف و جعد معشوق بازی
و طنازی کند و باز خاک و قور و صبور را سالها چهره عزیز بر گذرگاه سالکان باید نهاد تا روزی
قدم مقصود بر روی بسپرد و یا گام معشوق بر روی گذرد که آن عاشق پیوسته مسافر ست

و این عاشق مقیم قطعه	به شکل باد صبا در جهان مسافر باش	بسان خاک زمین ساکن و مقیم مشو

چو خاک ساکن بنشست و پست در پستی | بهر بره پای نه خاک اندیم مشو | کلیم وار قدم بر فراز طور گمار
زهیچ معتکف سایۀ گلیم مشو

اما ایجوان نهار تا نخست دست در دامن همراهی نزنی پای در عرصه گاه سفر منه الواحد شیطان یعنی که یک قامت تنها بحکم مراد شهوانی صفت شیطانی دارد پس قالب سفر و بنیۀ شیطان مجرد بود اما هم رفیق و هم طریق را آداب و شروط است بیرون ازانکه هم منازل و هم مناهل باشند و مطرح رخت در سایۀ یک درخت افگنند تعالی این علم رفیق در محافظت آداب هم طریق از ابوبکر صدیق رضی الله عنه باید آموخت که در صحبت سید علیه السلام چون عزم رفیقی غار کرد پاشنه در دهان مار کرد بخار زهر ناب از پا بجگر کباب ترقی کرد و او از انین و حنین رنج توقی آن سرور عالم صلی الله علیه وسلم میکرد و بزبان حال میگفت **شعر**

فلست اخو موقوف علی دمن | ولست اول مشغول علی طلل
پس نیستم آخر استاده شده بر نشانها | و نیستم اول مقید بر ویرانها
پاز شیر همان خورد که نیش او خورد ست
و اقداح می وصال بیش او خورد ست

هرکرا سر شمع جهان در کنار باید پای او در دهان رضا باید با او چندین مدارا و حلم و محابا آن سرور صلی الله علیه وسلم سفیر بود که لو کنت متخذا خلیلا لاتخذت ابابکر خلیلا اگر در ضیق سفرهای افراز هیچ رفیق در تجیدی آن صدیق بودی الا آنکه پای لنگ ما را سفرهای شاق و راههای مخوف عراق در پیش است که اسپ هیچ رفیق در غلاب آن طریق کار نکند و خر هیچ صدیق در آن مضیق بار نکشد در سفری که گام اول من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی بود بردن یاران سنت شاق و تکلیف ما لا یطاق بود که از یاران این بساط و فرش رفیقی سفر کرسی و عرش نباید الرفیق الاعلی موسی علیه السلام خواست که با خضر هم رفیقی کند در دو گام سوم در پالیش آویخت تا در چهارم قدم دامن صحبت بر بالیست فشاند و هذا فراق بینی و بینک بر بالیست خواند صوفی که از خانقاه بدعوت سماع رود و از عالم تفرقه بحلقۀ اجتماع خرامد هر کرا گوید با او رفیقی کند اما در بادیۀ تجرد و توکل بی معلوم و توسل قدم باید نهاد تا معلوم گردد که ماه با تو حریفی و سایه با تو ندیمی نکند **ع**

اذا عظم المطلوب قل المساعد

اگر مقصود طلبی تنها و مجرد و وحید و مفرد رو که نباید که آن یار در همان بار آویزد و آن دوست هم دران پوست خیزد الشرک ظهر فی الاعیان عیب و اگر معشوق طلبی خود رفیق جستن و یار بردن سد در استراحت و فتح باب اباحت بود **قطعه**

گر جویی از ولایت انصاف دوستی | در گیری از محلۀ اخلاص یار گیر

یاران بارگزیده سبی مهر کش ترند | فرمان من بکن بدل یار ما گیر | وچون و باشنای این اقدام این شرائع

واحکام برمن خواند وبسر منزل آسودن وحریم مرحلهٔ غنودن رسیدیم پیر گفت مطیهٔ نفس را آسایشی بباید داد وثقلهٔ سفر از گردن وسر بباید نهاد که منزل درازست وراه بر نشیب وفراز ومقصد کشنده وزمانه جانی وخصم کشنده وچون بحکم اشارت پیر قاعدهٔ تدبیر ممهد گشت عنان قدم بکشیدیم وطناب سفر بگشادم وچون بخوردیم وگفتنی بگفتیم هریک بگوشهٔ بخفتیم چون چشم بگشادم ورفیق را آواز دادم گام برداشته بود ومنزل بگذاشته

معلوم نشد که باتم شتافت یا بسور وبصید رفت یا بقبور رباعی

معلوم من نشد که سپهر تیغ عشوه داد | وز گردش زمان بکدامین زمین فتاد
یا اختر مساعد سیمونش در زاد | بر روی جهان جائر غدار ظلم کرد

المقامة الخامسة عشرة في المعرة الكشميري

مقامه پانزدهم در عزم کشمیری

حکایت کرد مرا دوستی که حق مراضعت مهد صغر داشت ونسبت مصاحبت عهد کبر که وقتی از اوقات که سیاهی عالم غض وطری بود وبساط هامون استبرق وعبقری بود در رواء ومنتهما کحلی وعبهری ووطای چمنها خیری ومعصفری رباعی

از برگ گل بسیط زمین انساط بود | در صبح باد صبح چو باده نشاط بود
در غنچهٔ گل چو کودکی اندر قماط بود | در کوزه می چو دلبری اندر نقاب بود

در وقتیکه عالم چنین رنگ وبوی داشت وقدم همت عزم جست وجوی اتفاق را مجتاز وطاری بآمل وساری گذر کردم نه بروجه سکون واقامت ونه بعزم اطالت واداست گفتم آب این خاک را چشیدن واین طرف بزرگوار را دیدن بطرف اعتبار واختیار کاری عظیم ودولتی جسیم باشد چون روزی چند مقام کردم ناگاه خلق در حلقهٔ دام افتاد در رباعیات

وامتد کفي حابلينا الکم | وذنوت عرض مني لديکم | حتما اقطع ليلتي شيبا لکم
ودراز کنم دست خود وطلبکنان برای بخشش شما | وقریب شد ظهور جواز از البسب قرب شما | وکذا گشتم خانه اقامت خود برای ملاقات شما
هرکه با عاشقی ندیم شود | گرچه طائر بود مقیم شود | ای بسا صاحب دای سفید
کاندرین غم سیه گلیم شود | وسبب آن بود که روزی در بازار طرائف فروشان از طوائف بطوا

میگشتم ودر تحکمات طرائف میگشادم ومی نوشتم ناگاه شعاع نظر مشتع روی برمن افتاد که از ماه باجمال تر واز آفتاب باکمال تر واز مشتری باعتدال تر چون فصل بهار باهزار رنگ ونگار

و پای افراز طلب بخواستم و چون بمیقات اصل و موعد وصل رسیدم اثر و خیال او ندیدم سوال کردم که ای قوم آن مشتری که وی در خانه بود و آن آفتاب که دوش درین آشیانه بود امروز از کدام برج درخشیده و نور بکدام طرف بخشیده گفتند شیخا ندانسته که ماه در یک برج نماند و آفتاب در یک خانه نتابد در ان کوی چون تو دیوانه بسیارست و گرد آن شمع چون تو پروانه بیشمار قطعه

عاشقان بینی اندران حضرت	عدد ریگ در بیابانها	همه را در ره هوا دلها
همه را بر کف وفا جانها	ریگ گشته بجمله راحتها	در گشته بجمله دریاها
در تمنای خاک آنحضرت	خاک گشته ادیم اسپانها	زیر بریده سران درین موقف
خاک او غرق هیچو قربانها	مضطرب گشته فرقهای عزیز	هیچو گوی از کشاد چوگانها
خسته در دیده نیش ناوکها	رسته در سینه نوک پیکانها	و من این گوش انجع میکردم

و با دل بیفرمان تضرع می نمودم و آن شور بلا می شنودم و آن شور عنا میدیدم که ناگاه در میان آن راه پیری مرقع پوش سخن فروش بر خاست و ندا در داد و بیچپ و راست که علت قلبی آنرا عشق خوانند کراست و عاشقی را یوش منحوس عبوس کجاست تا تعویذ دوستی کما از زمین کشمیر آورده ام بنام وی از نیام بیرون کشم و بروی مقصود وی از موم کنم اگر بر مقطع مراد آید فحکمه فی الدارین و اگر مثابت اصابت نرسد فحکمه اللعن علی فی الدارین ولا امهال فیه احد الثالدین و ستاننده را درین علم جهل و درو زجهل ست تا نمایش آزمایش برابر شود و گفتار را اختیار سهم عنان و سهم سپر شود با خود گفتم که این کار دشوار بی زر بحوار بسر نخواهد شد و این موکل مفرد بی جعل بدر نخواهد رفت قطعه

بی سبب از پای نباید فتاد	جان و تن و دیده و دل هر چهار	در طلب از پای نباید نشست
خواهی که این بند کشاده شود	بند سر کیسه بباید کشاد	در گرو عشق بباید نهاد

پس گفتم شیخا اگر این دلیل راه نماید و این قفل بطریق کلید بکشاید تراست کیسه و نقدی که در دست و دستارچه است فعقد که بردست و پارچه پیر صاحب اندیشه مشعبد پیشه قطعه کاغذ مزعفر از پاره خرقه اخضر بیرون کرد و ببوسید و بر سر نهاد و بدست راست بمن داد و گفت بسم الله الذی لیس علی حکمه مزید یفعل ما یشاء و یحکم ما یرید کلید گنجها و شفای رنجها و دفع مضرت غمها

ورفع معرّت کربتها و جلای سینهای زنگ گرفته و دوای کینهای رنگ گرفته بهر اندر برگرفتم و درحال درزرگرفتم + و هنوز بیست گام نرفته بودم + و بسر آن محله نگذشته بودم + که معشوقه را دیدم خندان با حسنی هزار چندان چون ماه از گرد راه و چون یوسف از قعر چاه می آمد و چون باد سخت می وزید و چون شاخ درخت می نوید و چون مروارید لعل بدخشانی را بدر عمانی می سفت و بی آزرم و شرم می گفت اینجا آن آتش عشق و کینه در زوایای سینه همچنان متمکن ست + و کیفیت لذت سلوتی و خلوتی ممکن هست + گفتم خه خه و علیک عین الله بیا و در مسند دیده نشین مصرعه

در دیده نشین که بر زمین جای تو نیست اشعار	امروز چنانی که غلام تو توان بود	در بند خم حلقهٔ دام تو توان بود
چون باد صبا عاشق زلف تو توان شد	چون خاک زمین بندهٔ گام تو توان بود	در کام تو آنست که چون ابر بجان
از بهر رضای تو بکام تو توان بود	ده سال بامید سلامی و کلامی	چون سنگفان بر در و بام تو توان بود

چون ناز معشوق و نیاز عاشق در پردهٔ ساز و راز شد چون گل و سوسن دست در گردن یکدیگر آوردیم + و چون خورشید و لاله و نبیذ و پیاله چنگ در دامن یکدیگر آوردیم و رقیبان را چون حلقه بر در زدیم و حساد را دست برزدیم + و عزم حرکت باقامت و ادامت بدل شد + و اسباب نشاط بی عیب و خلل چنان افتاد که اشتغلنی اللّبث عن الکبر والهانی الطرب عن الطلب تا بعد از ماهی ناگاهی بگوشه هنگامه رسیدم + و پیرامی دران صناعت و بضاعت بدیدم و چون چشم بر من افگند گفت رحم الله امرءًا یرعی حقوق الاخاء ویذکر الاخوان فی الشدة والرخاء ویجازی الاحسان بالاحسان فان حسن العهد من الایمان ویاد کند برادران را در سختی و نرمی + و عوض دهد احسان را به احسان + و هر آئنه نیکی پیمان از ایمان ست خدایش بیامرزاد + که چون بوصائل وصل برسد + وسائل اصل را فراموش نکند + و شربت صفای اخوان صفا نوش نکند و در اثنای آن عبارت از دیده در دیده من اشارت میکرد و چون دانستم که این سخن بمن می گوید آن نوال از من هیچ بید کیسه از نقد پرداختم + و آنچه بود در روی انداختم + و گفتار او را تحسین و تصویب کردم + و خلقی را باستماع سخنان وی تعیین و ترغیب + چون هنگامه عامه بگذاشت + عصا دانبان برداشت + و ساعتی بپای رای زدیم + و چون از هم باز گشتیم + من در دریا نشستم و او در بیدا و من بچین رفتم و او بصیدا + رباعی

شاد انش و داشت گردش ایام بناز نند	معلوم من نشد که جهان از چه فکند
گیتیش بهر کدام زبان برکشاد کار	گردونش بر کدام زمین بر نهاد بند

اَلْمَقَامَةُ السَّادِسَةَ عَشَرَةَ فِی الْجُنُوْنِ

مقامہ شانزدہم در دیوانگے

حکایت کرد مرا دوستی که دل بصحبت او نیازی داشت و جان بصحبت او اهتزازی که وقتیکه دور صبا چون نسیم صبا برگذشت و فراش روز و شب فراش عیش و طرب نوشت و ارغوان عارض زریرے شد و بزم خانه جوانی حسف کده پیری شد و مشک شباب با کافور شیب مجوب گشت و موی قیرگی به بیاض پیری و شب جوانی را صبح روز پیری بدمید و لشکر زنگ از سپاه روم بر مید و راه هزیمت بگزید قطعه

اطراف عارضی که چو پر غراب بود	از رنگ پر چرخ چو اطراف باز شد	وان عمر و شباب که با برگ و ساز بود
از گرد و فر حادثه بی برگ و ساز شد	واکنون مرا که شام جوانی صبوح کرد	شبهای رنج چون شب یلدا دراز شد
وان جامهٔ صبا که تهنی طراز بود	از دست روزگار زباعی طراز شد	رنج مجازی که مرا بد یقین نمود
عیش حقیقے که مرا بد مجاز شد		

با خود گفتم که لَا عَیْبَ فِی الْعَیْبِ وَلَا عُذْرَ بَعْدَ الشَّیْبِ بعد ازین پیری جز بند اسیری نبود + که افزون از ضد انگی و درای سپیدی رنگی نیست باد پیری اگرچه و اهبه بشتابد گرد اشتر جوانی را در نیابد و گفته حکماست که زهر جوانی از رباح پیری با سفر تر ست و صباح رواح جوانی از مصباح پیری نور تر ست که آن سواد چون سایه نور روز سازنده است و این بیاض چون آفتاب تموزی سوزنده است اشعار

عیب است و شیب عالم درون بی رگ	عیش ست در شباب گیتی درون عظیم	خود آن زمان کجاست که تن داد عیش را
سستی بود هم دم و پیری نه بد ندیم	عهدی که بیفشاند درخت صبا ثمر	وقتیکه می وزید ز باد صبا نسیم
آنگه که بود عیش صبابت سیه طراز	واندم که بود عهد جوانی سیه گلیم	زان پس که بر درخت جوانی و کودکے
در جامه شکناب همی ریختی مقیم	اکنون بوقت آنکه برم شانه سوی موی	در شاندی پدید شود حلقهای سیم
عِذَارُ الْعُمْرِ فِیْ حُلَلِ الْحِدَادِ	وَعَیْشُ الطَّیْشِ فِیْ حِبْرِ السَّوَادِ	وَلَوْلَا فِی السَّوَادِ مِنَ التَّبَاهِیْ
رخسار عمر در لباسهای سوگواریست ای	و زندگی غصه در آرایش سیاهی	واگر نبودی در سیاهی از بزرگے
لَمَا وُدِّحَتْ عُیُوْنٌ بِالسَّوَادِ		

دانستم که دور اعتذار و استغفارست + نه وقت اصرار و استکبار + و خواستم که زهر کبائر را توبه تریاک کنم + و تن آلوده را بغسل آب زمزم پاک کنم + زاد و راحله بدست آوردم + و بار فقه و قافله روسے براه کردم + رباعی

وَقُلْتُ اُقِیْمُ بِاُمِّ الْقُرٰی	فَفِیْهَا لِکُلٍّ نَزِیْلٍ قِرَای	وَاَقْصِدُ دَهْرَ الْمُنٰی فِیْ مِنٰی
و گفتم که بیام میدارم در مکه شریفه	پس در وی است مر هر فرود آینده را ضیافت	و قصد کنم روزگار آرزوها در منی

لَا اُكَسِّرُ هَا قَبْلَ كَسْرِ الْقُرَى	و چون عاشقان بر بوی و دل شدگان در رنگ و بوی میرفتم

و منازل متبرک و مراحل بهار کسا بدیده می رفتم + و شنیده را بدیده مختبر میکردم + و اسماع را با بصار اختبار میکردم + تا بشهر سپاهان پاے افزار غربت بیرون نکردم + و عزم اقامت و سکون نکردم + اما چون آن بلدهٔ امن و سلامت دیدم + رای اقامت گزیدم + تا طبع بدان شهر کشایشی یابد + و مطیهٔ نفس آسایشی + و عالم هنوز خضرت ربیعی داشت + و جهان هنوز نضرت طبیعی + گفتم روزی چند از نوائب قیلوله کنم + و برین بساط قیلوله کنم + و نیز ستوران را میعاد بار نهادن بود + و وقت بهار و آب دادن + و چون عزم توقف استدامت مصمم گشت + و رای اقامت محکم + عزم طواف و گشت کردم + و روی بصحرا و دشت آوردم + هر روز بآوازه تازه بدروازه می شدم + و هر روز در جست و جوی بمحله و کوی می بودم + تا روزی جمعی دیدم بسیار + و خلقی بیشمار + بر صوب معین میدویدند + و با یکدگر می گفتند و می شنیدند + و معلوم نمی شد که دویدن را سبب چیست + و دران تگ و پوی عجب چیست + تا پیری را بگوشه باز کشیدم + و صورت حال از وی پرسیدم + گفت اینجا برنائیست که مدتیست تا عرق سودائیست + و امروز یکبارگی شیدا شده است + و علامت عشق بروی پیدا + و بعد ازان که بسیار پندش دادند + امروز بضرورت بندش نهادند + انگه چو نگارستان در بیمارستان نشسته است + و دست و پا به غل و بند بسته است + و بواسطهٔ بند عشق از همه بندها رسته + روی و رای بدان جهت آوردم + و قصد آن بقعه کردم + و چون بدان بنای همایون و خاک متبرک و میمون رسیدم + و پای از آستانه در میانه نهادم + نختی دیدم لطیف آراسته و برنای ظریف بروی نشسته + مدهوش و خاموش + و متفکر و متحیر + ممتحن + نالاحق + متغیر و منتشر میدیدم + و از روی تر فع اصالت میدیدم + و بدماغ از وی بوی ایالت میرسید + و قدم در قید اشکال + و دست و پای در سلاسل و اغلال + اشکے چون مروارید بر عارض چون کهربا می بارید + و چند بیت دل گداز باوازے نرم و سازے گرم می پرداخت و میگفت + **نظم**

یا غُلَّةَ الشَّوقِ فی اَحشاءِ اَعلائی	لَا تُخفِضِی ثِقلِی یُشتَرِی غَالِی	هٰذَا غُلُوُّکُم فِی اِختِبَاءِ دَمِی
ای تشنگی شوق درمیان تشنگی من	هرآینه ارزان خرید کسی باشد من بیده شوم گران	این زیادتی شماست در نوشیدن خون من
وَ اِنَّنِی فِی هَوَاکُم عَاشِقٌ غَالِی	همه عالم حدیث رغبت الای ما بودی	اگر پیرایهٔ وصل تو بر بالای ما بودی
و هرآینه من در دوستی شما عاشق با شدتم / دگر شایسته بندی تو بودی ای من بکیم	سر گردون گردنده بزیر پای ما بودی	چنین سودائی و مجنون نماندی عاشق از هجرت

اگر وصل ترا یکشب سودای ما بودی — تا هجر اگر گشتی گزیدی خرد شکستی — گران کشتی وجود ما به موج ابر بر پای بودی
تمام ابر نوروزی بجز غمها نباریدی — اگر فیض غمام از چشم خون بالای ما بودی — پس چون ساعتی زار بگریست

چشم باز کرد و در من نگریست پس یک یک را سپید دید و در روی هر یک می خندید و چون چشم من انداخت بعکس آئینه دل مرا بشناخت گفت ای پیر آشنائی درین آشیانه آمدی یا چون دیگران بنظاره دیوانه آمدی گفتم ای جوان ممتحن بمفتتن میان لها بیگانگی نیست و در سیمای تو اثر دیوانگی نه این چه حالت ناستوده است و اینچه مقالت بیهوده ای از عقل هشیار تر خانه صبر چرا پرداختی و اسے از روح سبکبار تر پابند گران چرا ساختے گفت شیخا سلاسل و قیود مکافات تجاوز حد و دست هر که پا از دائره سلامت بیرون نهد بار ملامت و غرامت بکشد و این آن سخن ست که حکما گفته اند که چون پای از دامن گلیم بگذرد سرمای وشی و بهمن وے را ببرد که حد حریم مرد بر قد گلیم مرد دست و هر پای که در راه ارادت آید و از حد گلیم زیادت شود بندش کنند چنین دانم که تو ازین راتحه بوی نبرده و درین جایگاه بیجا لگاه گوئی نزده ما باری درین غم شاد مانه ایم و درین بند در بند شکرانه ایم پس گفت رباعی

جان کیست که او رنج و گزند تو کشد — تن کیست که آسیب کمند تو کشد — دستم چو کمانهای بلند تو کشد
هر پای و هم بوسه چو بند تو کشد — پس گفت ای پیر الجنون فنون و العاشق مجنون دریافت

این دقیقه تو ندانسته اگر ندانی ردای تکبر بیفگن و شانه نخوت بشکن و بی ترفع و تقدم کودک وار برابر نوے تعلم بنشین تا از مجانین بیمارستان قوانین این داستان بیاموزی که الجنون فنون را معانے دقیق رقیق بسیارست بدانکه نوعی ازین علت مبکی ست و بعضی مضحک و جنسی ازین مرض مقویست و جنسی مهلک بعضی موجب سکون و قرارست و بعضی موجب اضطرار و نفار هیچ علت چندین شعب و زوایا و عقد و خبایا ندارد و العاشق مجنون آن ست که هر کرا بسر راه تهمت عشق گرفتند سخره عالمیان و ضحکه آدمیان کردند و آلزبون یفعل بہ ما یشاء بجیاے خرسند و بجاے در نهایت بند شدن زبونے و در غایت سرنگونے پس گفت بیت

خرسندم اگر سال بسالت بینم — در عمری اگر شبے خیالت بینم — ندانسته که اگر چه هشیاری مقر

فضل ست دیوانگی مقر عقل است هر که از صحبت دل بپرهیزد چگونه در حریم عقل گریزد با عقیله و دیوانگے نشستن به از انکه پیرایه عقل بر خود بستن چه اگر نوش هنرے عقل نشناختندے عصاره انگور را

سرپوش قدح عقل نساختند **شعر** | تا عشق ز عقل داد بیگانگیم | من بندهٔ خاک کوی دیوانگیم

از صحبت مدعیان عالم عقل جز در تجربهٔ بی دلی نقل نتوان کرد + و از سرای کیمیا فروشان بی خبر دست جز در گنج افلاس بیخودی نتوان گریخت

قطعه

وَقَلْبِیْ بِذِکْرِ الْعَامِرِیَّةِ مَفْتُوْنٌ | وَیَا مُدَّعِی الْعَقْلِ الْمُزَیِّنِ فِی الْوَرٰی | اَلَا مَنْ یَّدَّعِی الْعَقْلَ وَالْحِجٰی
و دل من بیاد فرقهٔ عامریه دیوانه است | وای مدعی کنندهٔ خرد که زینت دهنده در خلق | فَاِنَّکَ عِنْدَ الْاَنْفِعَالِ لَمَغْبُوْنٌ
پس تحقیق تو نزد یک شمر شدی گر آننده با انگارتی

وَلَمَّا رَأَیْتُ الْعَقْلَ اَخْلَقَ بُرْدَهٗ | تَجَانَبْتُ حَتّٰی ظُنَّ اَنِّیْ لَمَجْنُوْنٌ | از کوی عقل بگذر و دیوانگی گزین
و هرگاه دیدم عقل را که کهنه شد چادران | کناره کشیدم تا اینکه گمان کرده شد که من دیوانه

با صومعت عاقل بیگانگی گزین | خواهی که آشنا نشوی با هزار غم | از هرچه عقل گو به بیگانگی گزین

پس گفتهای پیر دانکه صورت این بند که مبنی علت او اخت و تشریف ست و طارق عالم الحقیقت فی تاریخ بندهای تکلیف ست هر کرا این بند تشریف بر نهادند هزار بند تکلیف از وی بگشادند کَمَا یَعْصِمُ اللّٰهُ بَیْنَ الْخَوْفِ وَالسُّکُوْنِ وَالْخُسُوْفِ فِی الْکُسُوْفِ برای که این بند مخالف طبیعت بگماشتند صد بند شریعت باز و بر داشتند که وضع بند بر اقدام با رفع قلم احکام برابری دارد + که یکدل دو گز نگشتی و یک پای در دو بند نرود اِنَّ اللّٰهَ لَا یَظْلِمُ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ

رباعی

شادان شود آنکس که نهندش تو کنی | گردون سر افراشته صد بوسه دهد
کی پست شود آنکه بلندش تو کنی | هر روز بر ان پای که بندش تو کنی

بند بر پای تاجداران نهند و سلسله بر گردن عیاران بندند و هر کرا چنین تاجی بر سر نشانند چنین بندی بر پای نباید شیر را که اسیر کنند نخست تدبیر زنجیر کنند + همه سر بر پا سوی عشق دارد و گیر و بند زنجیر از همه شوق بی سلسله و طوق نبود

شعر

زان روی که با شوق تو خو کردستم | چون فاخته با طوق تو خو کردستم

حکمتی تمام و دقیقهٔ عام ست در نهادن بند بر پویندهٔ اقدام چه پویندهٔ را و پویندهٔ که در کوی عشق نخست زبان در گفتگوی آید + پس قدم در تگ و پوی آید + قدم اول گفتگوی ست + کما اَلْعِشْقُ اَوَّلُهٗ تَذَکُّرٌ پس سمت صمت باز آید که اَلْعِشْقُ اٰخِرُهٗ تَفَکُّرٌ و چون بصوب صواب آمده شد و منازل راه بریده آمد سلاسل بان بر قدم انتظار باید و سیّل قدم بادیهٔ کار آید در اثنای آن حیرت ندای عالم غیرت در آید + که بند و زنجیرش بسته دارید + و عنان مرکبش آهسته باز کشید + که محیط دینی و بسیط گیتی توسع گذاردن قدم عاشقان ندارد + و این گام بی محابا

درین بساط تنگ پهنا نگنجد که عالم عشق عالم مشاهده است و هزار قدم مجاهده در گرد یکقدم مشاهده موسی کلیم در تیه بقدم مجاهدت معرفت در چهل فرسنگ چهل سال بماند و چون در دعوت مکالمه قدم مشاهدت می نهاد هفتصد فرسنگ بهفت گام براند آنجا مشعلهٔ خاک گرانباری میکرد و اینجا آتش عشق شعله داری انی انست نارا من جانب الطور

قطعه

چون باده بفرمان تو نوشیم ز صد بحر | در مجلس ما جرعهٔ یک جام نیاید | وامروز که خواهنده تو باشی همه دنیا
در پیش مریدان تو یک گام نیاید | در آب تو غرقه شده جز سوخته نبود | وز آتش تو سوخته جز جام نیاید
در حلقهٔ یکدام تو صد صید بود بیش | زان صید که در حلقهٔ صد دام نیاید

و چون این ابیات بگفت روی از ما بنهفت و از آنجا که بود برخاست و بگوشهٔ خلوت آراست و چون از سفر حجاز باز گشتم هم بران خطه دو بار بگذشتم و پرسیدم که آن دیوانهٔ هشیار و مجنون شیرین گفتار کجا شد و علت سودائی با او چه کرد گفتند آن دیوانه که تو میگوئی و آن مجنون که تو میجوئی به حجرهٔ عقل نقل کرد و از راه دیوانگی بشارع فرزانگی در آمد گفتم ما احسن هذا الخبر و اطیب هذا السمر و بعد از آن ندانم که رخت نوبت کجا نهاد و پای افراز غربت کجا گشاد رباعی

واحداشد و چرخ نگونش کجا کشید | بخشش کجا فگند و سپهرش کجا برد
تا دست زد و چرخ حرونش کجا کشید | عشقش کجا رسید و جنونش کجا کشید

المقامة السابعة عشرة فی مناظرة اللوطی

مقامه هفدهم در بحث مخنثی از قوم لوط

حکایت کرد مرا دوستی که صفت اخوت داشت و سمت فتوت که وقتی از اوقات که اطراف عذار غلافی بود و کوس جوانی صافی در سواد سودای جوانی شبروی کردم و غربت سفری در خاطر پروردم و از خراسان روی بکاشان نهادم و دلی پر طلب و سری پر طرب بر عصای سیاحت متکی شدم و از عالم وقاحت متشکی گشتم رباعی

سیحا علی الحجر کامشیا علی القدم | طلعنا باق اذا ما سرت مدلجا
سیر که بر رو باشد نه رفتن بر پای | انسان تنکه هر آینه من هر گاه سیر کردم در حالیکه
قد سرت فی طلب الارزاق فی القسم | اذ رکبت منیة قلب کان فی العدم
دریافتم آرزوی دل که بود در نیستی

و چون دران حیاض و ریاض و از انهار و انوار و انهار و اشجار بیاسودم و بغنودم شهری دیدم پر از انجم و بدور و در عرصه یافتم پر پری و حور در هر گامی دلارامی و بر هر غرفه طرفه و در هر قدمی صنمی

گفتم که گر به چشم دل خلد برین می بینم و بدر رسے از درهای بهشت رسیدم + **ابیات**

بر خاک زمین نگار رسیدیم	در بهمن و دی بهار رسیدیم	وز عکس رخ بتان تاتاری
صد گلشن و لاله زار رسیدیم	بر فرق عذار هر سهی سروی	هر روز گلے بنار رسیدیم

با خود گفتم که دل را با این خاک آمیزشی بایستی و از راه عشق آویزشی که در جهان مجازی بی حرفت عشقبازی نشاید بود + و در عالم غدار نابکار بی دلدار نباید آسود + و در دنیای دون پرست بی معشوق دلارام خاک نشست نتوان کرد پس بحکم دلالت این مقالت در نجالت معشوقی می طلبیدم + و در بجستجوی او بهر جائیگاهی میدویدم + با دل خود گفتم که مرا درین هنگام که جامه عمر طراز شباب ندارد + و موی روی رنگ سنجاب و مشوق را بشیر الکافور بر سواد این منشور بدید + و تباشیر صبح صادق بر رباعین این شب غاسق بتند + که عشوه عشق ماهرویان از سیاه مویان خوبتر آید + و مهر مشتری خندان از دستوی فندان رست تر بود + **اشعاد**

فلیس یحسن ممن شاب عارضه | مثنی الخلائن فی اثواب صبیان | ولیس بعد اشتعال الشیب منقصة

پس نیست نیک مر کسی را که سپید شد رخسار آن | رفتار دیوانگان و رجاهای کودکان | و نیست بعد روشن شدن پیری جای نقصان

تباع الحظوظ النفس والهوی | وعارقات نذیر الشیب اذ نزلت | یفرّ عن روضة اللذات شیطان

پس پیروی کند مر بهرهای ذات ابلهان را | وحادثات ترساننده پیری هرگاه فرود آید | هر آینه میگریزد از باغ مزها شیطان

ومن حذار بیاض الشیب اذ نزلت | اذ حلّ کالظبی من فهد وسرحان | گفتم بیش از آنکه این صباح از بیان

وا ترس سپیدی پیری هرگاه فرود آیان سپید | سبلرزم مانند آهو از یوز و گرگ

شام بر آید + و این صباح از حجاب غمام روی نماید + وقتی بر هم زنیم + و بختی بر بساط قلندری قدم زنیم + و با ماه روئی دست بکند در زنیم + و با شکسته موی شکنیم + و عقل فتّان را عقال بر نهیم + و نفس حریص را شکال بر داریم + و چون این عزم درست کردم + و عقود خداعت سست نمودم + و اسباب تحبّب چست کردم + گفتم اول یاری تعیین یاری شرط است که حکمای خبیث و علمای این حدیث را درین شیوه مختلفست و درین صنعت ناموتلف اختلاف بسیارست + و گفتگوی بسیار شیخ بونواس را درین باب بانی و گرست + و امیر ابوالفراس را درین کوی علمی دیگر + آن یکی سخن از محجر و گوشوار میگوید + و آن دیگر راه از کلاه و دستار می پوید + فوجی از بقایای قوم لوط این مذهب را نصرت میکنند + و قومی از ذریت داؤد این دیگر مذهب را تقویت میدهند + و شریعت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم + که ناسخ شرائع ست و مبطل طبائع ست جادهٔ این راه می نماید + و تنا کحوا تناسلوا می فرماید +

رد کننده ۱۲ باطل کننده ۱۲ کشاده راه ۱۲

وحادثهٔ داؤد و سلیمان و جالوت یکی از افسانهٔ ایشان + ناقصانی که کاملان در بند ایشان اند + و ضعیفانی که اقویا در کمند ایشان اند +

اشعار

همه بی آهوان آهو چشم — زلف و رخسارشان چو مشک و چو گل — همه نوشین لبان تلخ جواب

بدرشان را خسوف نه در شعر — شمس شان را کسوف نه در چشم — ساعد و ساق شان چو سیم و چو یشم

هر که را از صحبت چنین حریفان اعراض ست بروی جای غرامت و اعتراض ست + و چون بخار این حدیث بمصعد دماغ ترقی کرد + طبع از اختیار ملت شاهد بازی توقف کرد + گفتم بر قضای این مقالات و فحوای این دلالات + این مذهب گذاشتنی ست و ازین حرفت دست باز داشتنی + پس چون سخن پیر بپایان رسید و نوبت سخن بجوان رسید + بر پای برخاست و دیباچهٔ سخن را بیاراست + و سفینهٔ عبارت را بنهاد + و ترتیب عمارت برداشت + و عنان سخن بگرفت و بگذاشت + و گفت ای پیر جهان دیده + و سخنان شنیده + این قدح نیز چنین صافی نیست + و این شربت چنین شافی نه + درین کاس خس بسیارست + و درین قدح و کاسه مگس بشمار

رباعی

دَعْ ذِكْرَهُنَّ فَمَا لَهُنَّ عُهُودُ — وَاصْبِرْ فَمَا لِلْغَانِيَاتِ وُجُودُ — إِنِّي إِذَا جَرَّبْتُهُنَّ صَبَرْتُ

بگذار ذکر آن زنان پس نیست مر آنها عهد — و صبر کن پس نیست مر آن زنان وفادار و جود — هر آئینه من هرگاه آزمودم آن ها را یش

مَا لَاحَ لِي إِلَّا نَوًى وَصُدُودُ — از نصاب نقصان جز لاف خسران نتوان زد + و از حبائل

شیطان جز شمائل بهتان مشاهده نتوان کرد + چندین اختراع و نقل درین راه ناقصان العقل نباید کرد + که آن دریا از آفات و آن بیدا از مخافات خالی نیست + که گل رخسار و سیمین عذار ایشان را خارها در پی ست و شراب وصل ایشان را خمارها در عقب + همه فتنهای عالم سراز گریبان چشم فتان ایشان بر کنند و همه زخمهای استوار از غمزهٔ خونخوار ایشان بسینه احرار و دل ابرار رسد + اول فتنه که ملک هشت بهشت از آدم در سر آن شد بتدبیر حوا بود + که دانه بدید و دام ندید و عاقبت وَلَا تَقْرَبَا نشنید + اول قتل در عالم کون از قابیل بود + که از راه این قال و قیل فرو شد + فَطَوَّعَتْ لَهُ نَفْسُهُ قَتْلَ أَخِيهِ و داؤد که چهل سال در خلوتخانهٔ مناجات بزمزمهٔ او تار حلق دل و جان خلق را صید میکرد بعاقبت درین شست آویخت + و بآن صیت و صوت در دست و پای فوت افتاد + و قصهٔ پیر کنعانی سر دفتر این معانیست + که اگر نه حمایت لَوْلَا أَنْ رَأَى بُرْهَانَ رَبِّهِ بودی + بر پیراهن عصمت یوسفی نه تار ماندی و نه پود + و از بضاعت عصمت

ونصاب عفت نه مایه ماندی ونه سود + واگر نه فتنه ریشه سحر وسود اگوشه چادر ایشان بودی موسی کلیم در عصا وگلیم شبانی نیاویختی ومنصب صاحب طوری باحرفت مزدوری نیامیختی + واگر نه هوای ابرو وعذار وگوش وگوشوار ایشان بودی ایوب پیغمبر پرده صابری برخود ندریدی + ورداء شکیبائی از فرق توانائی نینداختی وندای اِنّی مَسَّنِیَ الضُّرُّ در ندادی + کدام حیلتی وتلبیس بود که بهانه ایشان ابلیس اساخته نشد وکدام بند ودستان که شیطان رای سودای ایشان پرداخته نگشته است

رباعی

دع حبهن فان الحب اشراك | وانهن نقلب للصبا اشراك | اذا تاملت ما فیهن عن خلق
بگذار دوستی آن زنان پس آنند دوستی شرک کردن | وهر آینه آنها برای دل عاشق دامها اند | هرگاه تامل کردم آنچه در آنها بود از خوی خوب

فاین تجمعهن حدس وادراك
پس کجا جمع کنند آن خلق را دانائی و دریافت

سبب جنگ وننگ وآزار ند | اگرچه ناهید وگرچه پروین ند | در غرور ذم واهل نفرین ند
قاصر از عقل وناقص دین ند | علت رنج وخرج وکاوین ند | فانی عهد وناسی عقد ند

این انتم من الغلمان المتحلین والولدان المخلدين كجائيد شما از دلیرانی که عطر جان مشک بناگوش ایشان ست + وسرپوش آفتاب گوشه شب پوش ایشان + ماه خنده ایشان را افلاک زمین ست + وسرو قد ایشان را چمن از زرین ست + حسام گیران روز رزم + وجام گیران روز بزم + خد ایشان تزویر آلوده نی + وزلف ایشان بعطر تکلف فرسوده نی + سواران مرکب روز رزم + ونگاران مجلس بزم + کلاه دارانی که تاجداران غلام ایشانند + وصیاد اسے که شاهان عالم در دام ایشانند + وخطه عشقبازی خط وبناگوش ایشانست + وصدف در عمانے لعل پرنوش ایشان

قطعه

دلربایان بروز مجلس بزم | لاله شان در بنفشه گشته نهان | لعل شان در شکر بمانده دفین
شده پر از سمن روی شان بالین | جانستانان بوقت کوشش وکین | گشته پرگل ز شخص شان بستر
| مشک شان وشکسته بر لاله | سر وشان راست سته اندر زین

هرکه از آستانه این ماهرویان بکوی بیهوده گویان تحویل کند + در خود ملامت عاجل وغرامت آجل بود + وچون در اول ودر آخر این مجادله تامل کردم + وبدان معقولات ومنقولات توسل جستم + ودست در هر دو ملت زدم + وتوکل کردم + وخواستم که با آن پیر وجوان هم کاسه وهم خوان گردم + وودر گفت وشنود با ایشان هم دهان وزبان شوم خود هر دو در عالم تواری سواری کردند + وچون خیال از بیداران وخواب از بیماران از من بگریختند +

رباعی

معلوم من شد که بران پیروان جوان

گردون کارساز جهاکرد در جهان | با هر دو آن چه کرد فلک عدل یا ستم | هر هر دو را چه داد جهان و دبا زیان

اَلْمَقَامَةُ الثَّامِنَةُ عَشَرَةُ فِي الْمُنَاظَرَةِ بَيْنَ الزَّوْجَيْنِ

مقامه هیژدهم در بحث میان زوج و زوجه

حکایت کرد مرا دوستی که محرم رازها بود و مرهم جراحتها که در اوائل شباب که رنگ موی عارض چون پر غراب بود و بیاض عذار در جامهٔ احتساب بوقتی که خورشید کودکی قصد لوک اشت و عارض و آن شیبت جامهٔ سوک دایره عذار هنوز قیری بود و رنگ رخسار هنوز خیری مشک با کافور نیامیخته بود و سوسن و سمن برگل ریخته + رباعی

وَأَيَّامِ الْخَلَاعَةِ وَالشَّبَابِ	وَعَهْدِ أَصْبَحَتْ عَرَصَاتُهُ	أَلَا سَقْيًا لِأَيَّامِ التَّصَابِي
و بهار روزهای بیفرمانی مادر و پدر و جوانی	و بر آن زمانه که بود سپیدیها خساره من	مُطَرَّزَةً بِأَجْنِحَةِ الْغُرَابِ
		آراسته شده به پرهای زاغ

در غلوای این غوایت و در مبدای این عمایت خواستم که سفری کنم و در عالم اطراف نظری کنم و در بسیط هامون گیتی بپویم و سر تُسَافِرُوا تَصِحُّوا بازجویم و بر سر سِيرُوا فِي الْأَرْضِ چو پیم و بر بساط بوقلمون هامون گام گام بگردم و رجال عالم علم و عمائم نام بنام بشمرم و در آشیانهٔ کریمان پرواز کنم و از آستان لئیمان احتراز و بیقین نه بتخمین بدانم که طعم کوس غربت چیست و مزاج خاک هر تربت چه و که بر گرد خرگاه طواف کردن و بر سر پوشیدگان که مصاف کردن کار لنگان و لوکان ست و کار تر دامنان و نامردان + غزل

بیدل و طبع نه بمال و بسال	مرد را ابر و باد باید بود	گرم رفتار و راد باید بود
تبسم نهاد باید بود	خسرو و کیقباد باید بود	چو گل و لاله در میانهٔ خار
در شناسائی و سی و عدو	با بد چرخ نیک بد زیست	در غم و سر شاد باید بود
	تا قدر اوستاد باید بود	مرد تا با حوادث در گرو و فر نشود

صاحب قدر و فر نشود و تا آتش در بیدر نتازد عالمش در صدر ننوازد + بیت

عَلَى قَدْرِ سَعْيِ الْمَرْءِ تُعْلِي الْأَمَانِيَا	فَجِدَّ فِي طِلَابِ الْمَجْدِ سَيْفًا يَمَانِيَا
بر اندازه کوشش مرد داده میشود آرزوها	پس کمر در طلب کردن بزرگی شمشیر یمانی را

براه آوردم و همی بر زبان میراندم و این بیت نیکو نه میخواندم + رباعی

یک دو رفیق را آگاه کردم و روی عزیمت
با خود گفتم که کسل و آسائش

باید مارا قلاده و آرایش	هم قد چو سرو زلف تو پیراسته به	کین هر دو طریق نعیب پیرایش

چون کاس شراب در هر گامی منزلی از هر زمینی بشهری حاصل میکردم تا چون بماهی راز بریدم ببلاد اهواز رسیدم
مسکنی دیدم مرتب و ساکنان مهذب و مجرب و غربا بسیار و وادبا بیشمار مساجد معمور و معابد مشهور
و زاویهای اوتاد و ابرار و خانهای تجار و انصار و مردمانی همه بر سنن استقامت و در لباس سلامت
بر مطیه نفس تجربت بخشودم و روزی چند در ان شهر مشهور بیاسودم و از حال علمای شهری پرسیدم
و در کنه فضل هر یک برسیدم تا از ثقات رواة شنیدم که درین شهر قاضی ست متدین و در علم
و ورع متزین فضلی عظیم دارد و خاندانی قدیم و با این همه لا یجود ده و لا یقوده مجز اگرچه در ابوت
هاشمی الاصل ست و در فتوت عاصمی النسل

رباعی

وفی الدنیا اصابوا ما اصابوا	فلست بمنتم فخرا الیهم	فابائی وان کرموا وطابوا
و در دنیا رسیدند آنرا که رسیدند	پس نیستم نسبت کننده بزرگی را بسوی ایشان	فانی عضبهم وهم قراب
		پس آن آنستم من تیغ آنها و آنها نیام شمشیر اندای

با خود گفتم با این قاضی اتصالات دارم و خود را از دیگر صحبتها معاف که مردم غریب را از تعلق صدری
و تملق صاحب قدری چاره نبود تحفه بدست کردم و روی بسرای قاضی آوردم
و چون بدان حریم حکومت و مقام داوری و خصومت رسیدم قاضی دیدم با شکوه
و طائفه انبوه حجاب حشمت از میانه برداشته و طریق ترفع فرو گذاشته و سخن وضیع و شریف
و قوی و ضعیف می شنود و صد لطف می افزود و شریح وار قطع خصومات میکرد و میکوشید
و جنید وار واقعات حکومت می پرسید و می شنید و در اثنای این مکالمه و مخاصمه هر ساعتی کراهت
سفر مود و راحتی می نمود و بر هر حجتی می ستود و از صورت بحال برمی رسید و از اقامت در ارتحال می چربید
و ما درین صحبت مصالحه و مسالمه بودیم که در میان آن جمع استاده مردی و زنی دیدیم در هم افتاده و بیک
از غرض یکدیگر میچشیدند و گریبان جدال و قتال یکدیگر میکشیدند پرده حیا از میان برداشته و راه آزرم
و شرم فرو گذاشته و خلقی بر ایشان در نظاره و عالمی در کار ایشان عاجز و بیچاره تا همچنان باویز و ستیز و مشغله
و رستاخیز و جدال و مجادله پیش قاضی رسیدند و بساط خصومت بر کشیدند قاضی بانگ بر ایشان زد
که این لجاجت و سماجت چیست و این بیباکی و ناپاکی و تحرک و تهتک از پی کیست مگر این خصومت
و رعونی خطیرست یا در مالی کثیر سخنی بحرست شنوید و گوئید و لجاج بیهوده مجوئید که لجاج بیهوده
شوم باشد و خصومت بر کار خیر لوم مرد بانگ بر آورد که ایها القاضی ان امری اشد الامور

منکر و انچه میگوید قولیست مزوّر اَلْبَیِّنَةُ عَلَی الْمُدَّعِی وَالْیَمِینُ عَلٰی مَنْ اَنْکَرَ آن همه گفتها تصویریست
(گواه بر مدعیست وقسم بر منکر)
و این همه کردها تزویر من از گل درغنچه پاکیزه‌تر و از در در صدف دوشیزه‌ترم هیچ دست بدر یتیم
(مراد از ان فرج)
من نرسیده است و هیچ الف بمیم من نه اما همیانی ست ناکشاده و کیسه ایست مهر برنهاده حجره ایست
درش بمسمار بسته و حقه ایست سرش استوار گشته هیچ حاجی بگرد آن کعبه طواف نکرده است و هیچ غازی بمعرکه
آن مصاف نکرده است کاه را درین راه نیست و موی را دران وی نه چه چشم بخیلان تنگ ست و چون
روی کریمان بی آژنگ و هیچ پیکی درین راه نرفته است و هیچ مسافر درین پناه نخفته ابیات

تخت بسته چو گوش هر کر ست	ناکشاده چو قلعهٔ غور ست
ناکشاده چو چشم هر کور ست	گوئی از بی فضائی و تنگی
نا بسوده چو گوهر صدف ست	سینهٔ مار و دیدهٔ مور ست

و اگر ترا این خود را بی اشتباه کنی دست اندر کن و نگاه کن لیکن ای قاضی این عیب از جای دیگر ست
و این تنگی از پای دیگر بی الماس در نتوان سفت و بی آلت با جفت نتوان خفت خیاطت اطلس را
سوزن فولاد باید و تثقیب عاج را خراط استاد باید آلت چون پنبه و پشم در دگنبه و پشم نرود و خلال
دندان در سینهٔ سندان در نشود قطعه

نوک پیکان که از خمیر بود	بر زره نیز کار گر ناید
در ورقهای آهنین نرود	صفحهٔ تیغ کز حریر بود

و چون حرارت این کاس و حرارت این انفاس بقاضی رسید چون گل در تبسم آمد و چون باد در ترنّم گر قاضی
ا هواز ان نگاره بود و از قصها ترو سپید کرد و آب از دهانش بگشاد و قلم از دست بنهاد و گفت ای کذابه
و ای نمّام سُبْحَانَكَ هٰذَا بُهْتَانٌ عَظِیْمٌ راوی گفت من در دهشت این مخاصمه در حیرت این مکالمه
بماندم و گفتم اَیُّهَا الْقَاضِی اَصْلِحْ بَیْنَهُمَا بِالتَّرَاضِی (ای قاضی صلح کن میان آنها بخوشنودی) که هر دو سحبان این کلام اند و اعجوبهٔ این ایام و چون
قاضی را نفس این فصاحت روی داد و گل این ملاحت بوی داد قسطی از بیت المال بزن و شوهر داد و چون انعام
از قاضی بدیدند چون غنچه تنگ بدریدند و چون گل و رنگ بخندیدند و با شادی همراز گشتند و خوشدل باز
گشتند و ندانستم ازان پس کدام زمین افتادند و در کدام خاک فتنه را باغ

ایامشان بکشت احداث یا بست	اجرامشان بی ادبیها چگونه زد
هر یک دست چرخ ندانم چگونه رست	و افلاکشان بو العجبیها چگونه بست

اَلْمَقَامَةُ التَّاسِعَةَ عَشَرَةَ فِیْ وَصْفِ السَّمَرْقَنْد

مقامه نوزدهم در وصف سمرقند

حکایت کرد مرا دوستی که در شدائد و مکائد انباز بود و در سرائر و ضمائر همراز که وقتی از اوقات بحکم تغلب آسمانی و تقلب احوال زمانی قطرات نیسانی از بلاد خراسان کم شد و آسمان منبسط طبع صاحب قبض گشت سحاب از بی مایگی باریک نبض شد و در دست سحاب آب جز رشحی نماند و در چشم بی رحم غمام جز ترشحی نه چشمهای نیسان از چشمهای خاک بستان گسسته شد و راه سیلاب گردون از بسیط هامون بسته عالم مختلط امر گشت و بستان از ریاحین مجرد و اشکال فلک اخضر در احوال خاک اغبر ظاهر شد نه باران گلها را صباغتی کرد و نه باد بستان را دباغتی صحن بساتین و عرصهٔ زمین چون معلول مستسقی عطشان بود و چون محرور محموم طپان و بفراط ابر بر عطش صبر بیفزود و در احتشای صادق می افزود تا حال به انجا انجامید و کار بدانجا کشید که عقل در انجا متغیر شد و وجود طعام و شراب متعذر گشت

نظم

فابدت صدمة الایام بوسا ۔ وعاد الروض عطشانا عبوسا ۔ وباکی السحب قد بخل التاقی
پس جاودانه شد گزند زمانه از رنج و محنتها ۔ و گردیدند باغها تشنه ترش رو ۔ و ابرهای گریان هر آئینه بند کرد گوشهای چشم را
وساقی الغیث قد منع الکؤسا ۔ وقد بلغت لشقوتة سعودا ۔ لانواء فشابهها نحوسا
و ساقی ابر هر آئینه باز داشت پیالها را ۔ و هر آئینه رسید بسبب بدبختی زمانه ستارهای نیک ۔ برای نتاوگیها ازمنازل اختران بدبختی آن

ابر را مایه و نصاب نماند ۔ سوی بستان شدن شتاب نماند ۔ در چمن ها ز تابش خورشید
در دو زلف بنفشه تاب نماند ۔ پس حلول اهوال و حؤول این احوال تقاضا کرد و بدان معنی دا کرد که

هر کس بتحمل تو شهٔ ترحل گوشه کرد که در مجاعت باد بر دره از قناعت در یوزه نتوان ساخت و این نکبتی عظیم است در ذریت آدم علیه السلام وما جعلناهم جسدا لا یاکلون الطعام وما کانوا خالدین

ابیات

البر للادم مطلوبه ۔ فانه فی الخلد محبوبه
گندم مر آدم علیه السلام مطلوب آن بود ۔ پس هر آئینه در بهشت محبوب آن بود
ما هو الا یوسف فاقری ۔ فی شدة اللوعة یعقوبه ۔ کفاه فخرا انه لولاه
هیست آن گندم مگر یوسف و خلق ۔ در سختی سوزش عشق یعقوب آن یوسف ۔ بس است آنرا ابر از بزرگی اینکه اگر نبودی آن گندم
ما یعبد فی الفقر معقوبه ۔ جانور نبود بجز طعمه طلب ۔ جانور را ز دست شادی و طرب
رب پرستی از میان برخاستی ۔ گر نبودی در میان مقلوب آن ۔ من نیز در موافقت جماعتی جای

پر دراختم و از انبان و عصا استطاعت ساختم و بند خرسندی بدل بر نهادم و روی از خانه بمنزل نهادم

پس ست وحق این قال بتفریع این شرح وتقریب بمثل حدیث ابن آدم لا یملؤه الا التراب عائد

ولا یشبع الا التتام غزل

زانکه نفس حریص هست ز جوع	مباد نفس تو اندر طمع دلیر شود
که سگ چو سیر شود بر فساد شیر شود	نفس آدمی از خاک گور سیر شود
نهمهای اهل سیر معده دیر شود	یقین بدان و حقیقت شناس راست شمر

پس گفتم چه گوییم در شهری که دیار خیر و طاعت ست و مزار سنت و جماعت ماء ها نمیر وتربها عبیر از خاک و نسیم علم آید و از هوای وی در روح افزاید و ساحت او راحت ضلد برین ست و دی وی بهمن او بهار و فروردین و باده او اسلام را حصنی حصین و رجال و غزات حوزه دین و ایوان نگاران بزم اند و میدان سواران رزم

اشعار

خوشتر از جنت ست اطرافش	برتر از اختر ست ارکانش	حسد نوبهار روضانش
رشک جنات عدن بستانش	بوسها داده مهر و ناهیدش	سجده ها کرده ماه و کیوانش

آفرین باد بر شهری که معده جز در رشته او بار نبرد و در بازار او خیانت ترازو نبود و اثقال و مثقال بر کشند و عیار و معیار بسنجند و دستها از بی کاستی یکیال بقدر ست و زبانها از راستی معیار سیر شمرده می ستانند و ناشمرده بسائل سیر ساند و معدود میگیرند و نامعدود بسائل میدهند و چون شتاشوق شیخ در حدائق حقائق بدین مضائق و دقائق رسید سر دفتران سمرقند خوشی کردند و هر یک خود را چون حاتم طی کردند و پیر خوش نوا را نوا و سازی بدست آمد و از بالای هنگامه بپست آمد و در میان آن جمع با شکوه و خلق با انبوه چون شهاب بدوید و چون سیماب بپرید و چون روی بر تافت بادش در نیافت و معلوم من نشد که عنان بکدام جانب تافت نظم

فرادی فرادی کذا حینا	وسار شمالا وسار یمینا	وز بعد آن مانندانم بر وچه تاخت
پس باده کرد شیخ گر بخش او بیاده کردیم	ور فتاد آن بسوطرف چپ و رفتیم جاطرف است	
بهر خش چگونه برد و بهر شش چگونه باخت	و هر شش کجا کشید و بهر شش کجا فگند	روز و شبش کجا زد و نجش کجا نواخت

المقامة العشرون بين الطبيب والمنجم في المناظرة

مقامه بستم در میان طبیب و نجومی در بحث کردن باهم

حکایت کرد مرا دوستی که در گفتار امین بود و بر اسرار حسین که وقتی از سفر حجاز بخطه طراز باز می گشتم و منازل و مراحل بقدم حرص می نوشتم چنانکه عادت باز آیندگان خانه و محبان آشیانه است کام در کام بستم

وصبح با شام پیوسته **فرد**

چون مور بسوی انه راهی کردم	چون مار ز سفت عضو پای کردم

عزمی ز باد عجول تر و شخصی از خاک حمول تر چون باد راه می بریدم + و چون خاک بار میکشیدم + تا آنگاه که تکلف راندن بتوقف باز ماندن داگر دید + و مطیها پای از کار بماند + و راحله سفر در زیر بار بماند تا بشهر سرخس بایستادم + و بار از بارگی بنهادم + و با خود گفتم که **الاستعجال یزید الآجال** اگر چون باد گرم براندمی + چون خاک برجا بماندمی + و چون نفس سود طلب بزبان افتاد + و این رنیم در زبان افتاد بر خواندم + و بر زبان براندم **رباعی**

ای تن چو زرهش تا صبحدم بکشی	از راه هوا عنان مرکب بکشی
گر روز نیا بحیله تا شب بکشی	گفتم مشقت و تکاپوی جهانگانی کردن

قدر شب روی و عاقبت بشناسی

و در شراب سه گانی خوردن لب عقال عقل را بگسستم + و راه خرابات بجستم + و حریفی چند حاصل کردم + هم در کوی خرابات منزل کردم + و کاسه و کیسه در کام آوردم + و این چند ابیات را در تکرار آوردم **اشعار**

اگر چه از می و معشوق احتراز بهست	بوصل سرو وازین عهد احتراز بهست
که در جهان مجازی ره مجاز بهست	خطا ست آنکه نباید که صورت لذات
عروس لبر لذات وقت جلوه حسن	گشاده طره و زلفین وی دراز بهست
هر اقامت در ین خاک طبع ساز بهست	ره مجاز سپردن پس حقیقت آن
	نهفته در پس پرده های راز بهست
	طراز و خلع اگر چند خرم ست و خوش

و چند روز همبرین نمط و نسق من الغلق الی الفسق بگذاشتم و تیغ شریعت از گردن طبیعت برداشتم + و چون وعای عروق از شراب صباح و غبوق ممتلی شد + و شیطان خلاغت بر سلطان طاعت مستولی شد + و بخار شراب از مهبط معده بمصعد دماغ ترقی کرد + و طبع ملول از قبول کاس و جام توقی کرد + دانستم که هیچ گل بی خار نیست + و هیچ مل بی خمار نه + و زلف هر فرحی در دست ترحی ست + و گریبان هر تهنیتی در گردن تعزیتی ست **قطعه**

وظلام الجهل لیس له صباح	ولیل الغی لیس له نهار	اذا ابیض العذار فلیس عذر
شام نادانی نیست برای آن صبح	و شب گمراهی نیست برای آن روز	هرگاه سپید شد رخسار نیست عذر
علی لهو بان خلع العذار	اذا مدت الی الکاس یمین	فلم یبق الیمین ولا الیسار
بر بازی کردن باین که گسسته شد	هرگاه دراز کرده شد بسوی پیاله دست راست	پس باقی نماند دست چپ نوشیدن شراب
فان العشق اوله ملام	وان الخمر آخره خمار	وچون از رقدت غفلت انتباه
پس هر آئینه عشق اول آن ملامت ست	و هر آئینه شراب آخر آن خمار ست	

پدید آمدہ و بشارع شریعت اهلی از تمادی آن کار ملول شدم و باعتذار و استغفار مشغول گشتم و مکان اخوان خلاعت و حریفان
ظریفان خلاعت بگذیدم که خلیفه و حریف مناجات دیگرست و یار خرابات دیگر و لکل قوم یوم و لکل یوم
قوم از دوار خمار و قمار بجوار ابرار و اخیار آمدم و از صفهٔ بزم و پیاله بصف تضرع و ناله انحراف کردم و در پهلو
مسجد اعظم و جامع محترم جائے بدست آوردم و واسطهٔ قلادهٔ صف مسجد شدم و هر روز من تکنیم الصباح
الی تکنیم الرواح در صف اول نماز گذاردمی و واجبات و مستحبات گذشته باز آوردمی و چون در
چند نبودم تصنع صنعت گشت و تطبع طبیعت الطبیعة مألوفة والنفس الوفة چون در چند
بگذشت و دوری چند فلک بگشت بامداد آدینه در میان مسجد میگشتم و بر حلقه هر جمعی میگذشتم تا برسیدم بحلقه
مجمع و جماعتی مستمع و دو پیر متفق سال مختلف احوال هر دو بر طرف آن حلقه نشسته و در پیش یکے دارو
و کتابے و در پیش دیگری تقویمی و اصطرلاب یک شخص از عالم ابدان میگفت و آن دیگر حدیث از آسمان یکی پیر صفت
انجم و افلاک میکرد و دیگر پیر حدیث زهر و تریاک پرسیدم که آن مجمع جیست بدین شکوهی و این حلقه چیست
بدین انبوهی و این هر دو درچه کارند و از کدام دیارند گفتند آن یکی طبیبی ست کرمانی و این دیگری منجمی ست
یونانی و امروز میعاد مجادله و میقات مقابله ایشانست گفتم هر آینه کار شتافتنی ست و این غنیمت دریافتنی
پس در آن صف راهی کردم و خود را در آن صف صدر جائی کردم و تسبیح خود بگذاشتم و گوش بر صوت
استماع بداشتم منجم یونانی در کر و فر میدان بود و در اثنای جولان و دوران از نجوم و فلک و سماک و سمک سخن
میراند و این آیت از قرآن مجید بر میخواند تبارک الذی جعل فی السماء بروجا الآیه پس از گرمی بدین
آذر می آمد و گفت ایها الشیخ بوسیلت این گیاهی چند و این سپید و سیاهی چند خود را از جملهٔ علما
نتوان کرد و در زمرهٔ حکما نتوان آورد و ابلیس کسے که بیخے چند فرسوده و گیاهی چند سوده در جیب
و آستین تلبیس نهد و خود را لقب ارسطاطالیس نهد و گوید این سود مند ست و این دیگر با گزند یا از
کتب ابن سینا مقالی کند یا از سرمایهٔ ابن زکریا انتقالی کند چندین سخن ناسنجیده و دروغ ناآفریده گفت
ادون ذو فنا من نعیق الحمیر و دقائق التخمیر والله یعلم ما فی الضمیر تو ندانستهٔ که هر چه در عالم
ترتیب و ترکیبے دیدار دون فلک قمر ست که فراش این ترتیبات و نقاش این ترکیبات او ست و هر که بدین
وسائل و وسائط بعالم بسائط نرسد حقیقت و اعراض جواهر و اغراض نشناسد و هر که کلی اشیا نداند
مغز و حقیقت فروع و اجزا نداند در خانهٔ چهار رکنی سه قرن بودی که نعت و نام او ندانستی و در آشیانه

ششدری پنجاه سال نشستی که در و بام او نشناختی اگر توانی بجوی تا بیابی و اگر بیابی بپوی تا ببینی این سقف مکلل مزین و این چنبر منقش و ملون با چندین عجائب قدرت و غرائب فطرت از گزاف بر پای نداشته اند و بی احکامی برجای نگاشته قوله تعالی اِنَّ فِی خَلْقِ السَّمٰوَاتِ وَالْاَرْضِ الآیة ای پیر دارو فروش گوش و هوش بمن دار تا صفحهٔ ازین علم در تو آموزم و شمع معرفت در دست برافروزم تا حکیم نا مقبول و طبیب معلول نباشی که طبیب معلول نا مقبول بود

نظم

اَخِلَّائِیْ سِیْحُوْا فِی الْبِلَادِ وَسَیِّرُوْا

ای دوستان من بروید در شهرها و سیر کنید

فَاُعْجُوْبَةُ الدُّنْیَا لَدَیَّ کَثِیْرٌ

پس عجائبات دنیا نزدیک من بسیار اند

وَشِرْذِمَةٌ اَبَدًا تُفَاضِلُ جُهْدَهُمْ

و بسا گروهست که همیشه زیاده نمایند کوشش خود را

یَکَادُ وَیُعْیُوْنَ النَّاسَ وَهُوَ حَضِیْرٌ

و درمانده کنند چشمهای دیگران را و حال آنکه نابینا است

فَاَعْطُوا الْقَوْلَ سَمْعَکُمْ وَاَغِیْرُوْا

پس بدهید به این قول مرگوش خود را و متحیر کنید

فَکَمْ سَالِکٍ فِیْ مَهْمَهِ الْجَهْلِ سَائِرٌ

پس بسا رونده در بیابان نادانی باشنده است

وَسَوَاءٌ لَدَیْهِمْ بَاقِلٌ وَجَرِیْرٌ

و برابر است نزدیک آنها مرد احمق و مرد دانا

وَاِلَّا فَاسْبَحُوْا فِیْ بِحَارٍ وَشَاهِدُوْا

ورنه پس شناوری نمائید در دریاها پس آنگاه علوم من ببینید

یَکَادُ مِنَ الْحِرْصِ الْحَرِیْصِ یَطِیْرُ

قریب است از حرص حرص کننده بپرد

فَاَعْجَبُ مِمَّنْ لَا یَعْقِلُ مِثْلَهُ

پس تعجب میکنم از آن کس که نفهمد مانند خود را

جان بیمار در تراقی و تو

نه ببیند بیشی از ملام و وبال

رنج چون کوه را بکشی دارو

زین لنگ و اعمش و کحال

ای طبیبی تو بر آمده سال

بیکشائی ز دست او قیفال

مرد بیمار از تو صحت جوی

خود ز بیماری دراز چو نال

بر تو پوشیده جملهٔ احوال

نه خبر ز کردگار و رسول

انیت سودای و آرزوی محال

هست از جملهٔ عجائب دهر

پس گفت ای شیخ تو ندانسته که رکن اعظم و عروهٔ احکم و شرط اهم و مقدمهٔ اتم در باب طب معرفت نجوم است و لابد همه علوم است که ادویهٔ بزرگ ساختن بسعادت وقت شناختن درست نبود و هیچ ترتیب و ترکیب و تدبیر و تقدیر از زمان و مکان مستغنی نیست و زمان عبارت است از دور افلاک بر گرد کرهٔ خاک و فلک مختلف الادوار است گاه منتج رطوبت و گاه مثمر یبوست گاه معطی سعادت و گاه ملزم نحوست و ندانسته که جملهٔ اجساد انسانی و قالب جسمانی منسوب است بدین دوازده برج که در منطقهٔ افلاک مشهور و معمور است و اسامی ایشان مذکور و مسطور قوله تعالی تَبَارَکَ الَّذِیْ جَعَلَ فِی السَّمَاءِ بُرُوْجًا و هر علت که در سر و دماغ افتد بوقت عمل معالجت آن باید کرد که حمل را قوتی بود که سر آدمی بحمل منسوب و هر چه در گردن افتد باید که ثور قوی حال بود که گردن بوی مضاف است و هر چه در کتف افتد

باید که جوزا را ترتیبے بود که کتف بوی منسوب ست و هر چه در سینه افتد باید که سرطان را فوقی بود و هر چه
در ناف افتد باید که اسد را فوقی بود و هر چه در دل افتد باید که سنبله را سعادتی بود و هر چه در پشت بود
باید که میزان را منقبتے بود و هر چه در عورت افتد باید که عقرب را سلطنتے بود و هر چه در پستان بود
باید که قوس را غلبه بود و هر چه در زانو افتد باید که جدی را جلادتی بود و هر چه در ساق بود باید که دلو را دولتے
بود و هر چه در قدم افتد باید که حوت را غلبتے بود و هر عضوی از اعضای آدمی بطبعی مائل ست و هر برجے
از بروج عنصری را قابل ست حمل و اسد و قوس آتشے ست و حرارت و یبوست بایشان منسوب و این را
مثلثه ناری خوانند و ثور و سنبله و جدی خاکی ست و سردی و خشکی بایشان منسوب و این را مثلثه
ارضی گویند و جوزا و میزان و دلو بادے اند و حرارت و رطوبت بایشان منسوب ست و این را
مثلثه بادی گویند و سرطان و عقرب و حوت آبی ست برودت و رطوبت بایشان منسوب
ست و این را مثلثه آبے گویند و هر برجے بمشاکلت طبعی بعضوے نسبتے دارد که هر چه
از متولدات عالم سفلی ست از فیض و پرورش عالم علوی ست و این بروج بر حسب اختلاف آنها
بطریق اختصاص بعضے نر ست و بعضی ماده و بعضے لیلے و بعضی نهارے و هر برج که نهاری ست
نر ست و برج لیلے ماده آفتاب بلغت ادیبان مونث ست و باصطلاح منجمان مذکر و ماه
بمواخفت ادیبان مذکر ست و باتفاق منجمان مونث و ازین بروج چهار ثابت و چهار
منقلب و چهار ذوجسدین کواکب را درین بروج هبوط و عروج ست و هم سیارات درین بروج
و سیارات نورانی بر چرخ آسمانی هفت ست و ماه بدور و آفتاب منور از انجمله است و از ان
پنج دیگر زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد ست و ایشانرا خمسه متحیره گویند که کارکنان مجبور
اند و متصرفان ناموراند در حرکات ایشان اختیار شوق نیست و در طبیعت ایشان آن تمیز
و ذوق نه و هر دو برجے خانه کوکبی ست الا آفتاب که او را یک خانه و ماه که او را یک آشیانه است
حمل و عقرب خانه مریخ ست و ثور و میزان خانه زهره و جوزا و سنبله خانه عطارد و سرطان
خانه ماه و اسد خانه آفتاب و قوس و حوت خانه مشتری و جدی و دلو خانه زحل و بدرانکه
مر این هفت ستاره را طبائع مختلف ست و صنائع نامؤتلف آفتاب گرم و خشک ست و ماه سرد
و خشک و این مزاج مرگ ست مشتری گرم و تر ست و این مزاج حیات و مریخ در غایت گرمی و زهره

در نهایت تری و عطارد حریف ناموافق و یار منافق + با هر که نشیند مزاج او گیرد + و با هر که باشد صفت او پذیرد + و شمس و قمر و مشتری و زهره و راس از جمله سعود اند + و زحل و مریخ و ذنب از زمرهٔ نحوس اند و عطارد نه از نحوست کمالی دارد + و نه از سعادت جمالی + اگر با سعد ست از نحوست عاطل ست و اگر با نحس ست از سعادت باطل ست و المرء یقتبس من قرینه و اللیث یفترس فی عرینه و اگر بخواهی تا نقاب از چهرهٔ فلک بگشایم + و رنگ و سیمای هر یک بنمایم + آفتاب سپید سیماست و ماه کدر اجزا و اعضای زحل صابی ست و مشتری سپید ست ا لیکن بصفرت میل دارد + و مریخ نارنجی اللون و زهره دُرّی اللون و عطارد چون آسمان میلش بزرقت و جرمش در حرقت نزدیک ترین فلک فلک قمر ست پس فلک عطارد + پس فلک زهره پس فلک آفتاب + پس فلک مریخ + پس فلک مشتری پس فلک زحل + پس فلک هشتم که فلک البروج ست و آن محل کواکب ثابته است و نهم فلک الافلاک و سیر کواکب فلک ثانی و سیر فلک تاسع در مرکز و طلوع و غروب و هبوط و صعود اینجا را اشیا ست معین و علامتی ست مبین و حساب ست راست و تقدیری از کم و کاست و محدثی ست پدید آورده قدیم و صنعتی ست ساختهٔ حکیم قوله تعالی الشمس و القمر بحسبان ذلک تقدیر العزیز العلیم پس چون زبانش از گفتار و جوارحش از کار فرو ماند این قطعه بر خواند شعر

یا معشر المسلمین قوموا بحسبان	لا تعذلونی و لا تلوموا	عندی من الشاهقات علم
ای گروه مسلمانان قایم شوید باندازه	ملامت مکنید مرا و سرزنش مکنید	نزدیک من از رونده ها آگهی ست
تسبحت فیه و بین العلوم	الفلاک المستدیر سقف	و هو رحی بنا یحوم
پیشناوری کردم در ان علم و یافته شد	آسمان مدور بام ست	و آن آسیا ست که گرد ما میگردد
بدیر که ناظر بصیر	و خاطر فاطر سلیم	یجری بحکم الاله فیه
دریافت میکند آنرا صاحب نظر بینا	و اندیشه پیدا سازنده سالم محفوظ از نقصان	جاری میشود بحکم خدا در ان آسمان
الشمس و البدر و النجوم	اما تری الاختلاف فیه	و دورة الحدب المستقیم
آفتاب و ماهتاب و ستارگان	آیا نمی بینی اختلاف در ان فلک	و دور آن کج ست و ظاهر است رونق

پیر کرمانی بر خاست و عذار سخن بیاراست و گفت ای پیر عمر فرسوده و عالم بیهوده + انچه بدیا نا گفتی سلسل + و عبارات نا مترسل ست تسجیع کتسجیع المطوق و تحریک کتحریک المعلق از جیب غیب سخن گشا و از فلک هفتمین نواله دادن کار گزاف گویان بیهوده پویان ست و درین بیان آفت و مخافت

بیشمارست و مسافت بسیار و از ثری تا ثریا و از سمک تا سماک از قرار خاک تا مدار افلاک چندانکه خواسته معقول و نامعقول و منقول و نامنقول توان گفت حدث عن البحر ولا حرج ای پریرو پیداوای حکیم شیدا تا بکواکب کواکب رسی و با نجم انجم آئی تو نزدیک تر افلاک و اجرامی ست معین و معمور تر درو بامی عالمی ست که آنرا عالم صغری خوانند و فلکی که آنرا افلاک ادنی گویند قوله تعالی وفی انفسکم افلا تبصرون که این ترکیب از ان با ترتیب تر ست و این نهاد از ان با بند و کشاد تر و ترتیب عضو نیز از عجائب ست و در ترکیب هر جزوی از غرائب بی نفسی بود و از معرفت نفس خود دیر دانستن و در مقاد سالگی خدا تعالی را شناختن اما علمت یا کل القضیة ان الکواکب ما یبغی قدرها ومن عرف نفسه فقد عرف ربه پس ای شیخ شناسای اوقات سعادت و دانای اسباب بادی ساحت و ریا و سیاحت بید ابجه اختیار کرده و بصحبت عصا و انبان و سوال خرقه و نان چون افتادی

نظم

یا من یروم من الاناس معیشة — لم تروم من النجوم النیرة — شهد علیک اذن بانک کاذب

ای آنکس که میجوئی از مردمان معاش را — چرا مطلب از ستارگان روشن — گواهی داد بر تو اکنون بآنکه تو دروغگوئی

احوالک المختلة المتغیرة — انکرت ما اعمی البصیرة قدرة — وهی النجوم السائرات مسیرة

احوال تو خلل پذیرفته تباه شونده — انکار کردی تو آنرا که نابینا کرد بینائی را از روی قدرت — و آن نور کننده ستارگانند سیر کننده سیر داده شده

یا عارفا الافلاک هل لک حاصل — من شمسها او خمسها المتحیرة

ای شناسنده آسمانها آیا برای تست حاصل — از آفتاب آن یا پنج سیاره متحیره — این لطف از ستاره و از نجم معتبر

فی علم گشته مدعی علم خیر و شر — ز احوال هیچ داده خبر خلق را و تو — از حالهای خانهٔ خود جمله بیخبر

محصول نیست طبع ترا اینقدر کمال — آماده نیست شخص ترا این قدر هنر — نشناسی اینقدر که بصنع بدیع اوست

این ماه جلوه کرده و این چرخ جلوه گر — محتاج آفرینش و مجبور قدرت اند — هم چرخ هم ستاره و هم شمس و هم قمر

این نه سپهر و هفت ستاره تبر داوا — فلکی ست این مختصر و ملکیست مختصر — چرا ز بند و کشاد قاعده و نهاد خود

آغاز نکنی که از ترکیب انسان تا ترتیب آسمان حجب و اطباق بسیارست گر تو از عهدهٔ معرفت کمر عضو از اعضا خود و مختصر جزوی از اجزا بیرون آئی اسم حکمت بر تو مجازی بود و نام علم بر تو بیازی نه بیا تا سخن در یک تار موی گوئیم که ریحان باغ دماغ تست و علت آن ترکیب و حکمت آن ترتیب بیان کنیم و موجب سیاهی در صغر و سبب سپیدی آن در کبر چیست باز نمائیم و نعوت کمال صنائع و وجود چهار طبائع در و تصویر کنیم

وداعیهٔ اثبات وجادهٔ اثبات در وی ظاهر گردانیم تا معلوم گردد که بی علم معرفت شعری دانسته را نتوان یافت و بعلم معرفت بعلم شعری نتوان رسید و این دقائق نادیده از حقائق نتوان دید **شعر**

وکیف ینال البدر من هو قاعد	وکیف یری الشعرین من هو اکمه	سخن از سماک و افلاک امن
وچگونه رسد ماه چهاردهم را آنکس نشسته	وچگونه ببیند هر دو نسر را آنکه او کور مادر زاد	

وفسانهٔ نابوده از اوراق فرسوده بر خوانند کار عقلا و فضلا نباشد بیا تا نخست سخن از آلت سخن گوییم و دقائق وحقائق آن از حکمت باز جوییم که چه خاصیت ست درین گوشت پاره که در دیگر اعضا نیست که قوت ناطقه که از خواص حد وجود انسانیت در وی مودع تا بچند لغت مختلف و اسامی نامؤتلف از و سخن مفهوم و معلوم میرانند که از هیچ عضوی دیگر این خاصیت در وجود نیاید چون لغت تازی و پارسی و طرازی و رازی و عبری و رومی و هر که مفصل و مجمل واختلاف السنتکم والوانکم بداند بشناسد که این عجائب و غرائب احوال مستوی قلم مستمر خدا چندین اسباب تشاکل و دواعی تماثل یکی بیکی نمانند و هیچ دو از دیگران باز نخوانند از روی کون متحد و از روی لون متعدد و چنانکه در صورت تفاوتست در سیرت زیادت ازین هست الا آنکه معاینهٔ تفاوت اخلاق بی آئینهٔ احداق نتوان دید که تفاوت اخلاق ایشان جز بمحک تجربت و امتحان نتوان شناخت **قطعه**

ومن عجب الاشیاء انی وجدتهم	وان کان صنفا بالسواء صنوفا	فرب الوف لا یماثل واحدا
وازنادرترین چیزها اینست یافتم من ایشان را	اگرچه بود آن آدمی یک صنف برابر صنفها	پس بسا هزارهاست که مانند نشود یک را
ورب فرید قد یکون الوفا	فکم من کثیر لا یسدون ثلمة	وکم واحد فیهم یعد صفوفا
وبسا یک چیز گاهی میشود هزاران	پس بسیار از مردم کثیر اند که نبندند بسیار یکی رخنه	وبسا واحد درانهاست که شمار کرده میشود قطارها
آدمی عالمی ست از حکمت	واندرو صد هزار بند و کشاد	حق درین هفت چرخ نهاد ست
انچه در اصل هفت عضو نهاد	کور دل بنده ایست آنکه ندید	که چه سر ایست اندرین بنیاد
هم ببیند بچشم عقل و خرد	آنکه چشمش برین نهاد افتاد	خود شناسد هر آنکه داند دید
که بنائیست کردهٔ استاد	هر که هستی خویشتن بشناخت	بر خدائی او گواهی داد

پس شقاشق شیخ کرمان بدین دقائق و حقائق علم ابدان بطریق سهل و مدلل این حد رسید و جوش و خروش اهل استماع ازان بنشست و آن خلق اجتماع بدان پیوست پیر یونانی پیشتر آمد و پیر کرمانی را در بر گرفت

ورخت خویش برخر گرفت و گفت ای پیر حکیم وَ فَوْقَ كُلِّ ذِي عِلْمٍ عَلِيمٌ این رنیکو سفتی و این سخن نیکو گفتی که هر علم را که رواج بود بقدر احتیاج بود و حاجت مردمان بدین علم تعلق بیشتر دارد و بدین حرفت احتیاج زیادت پس برد و از دائره اجتماع بشاه راه وداع آمدند یکی بطلوع رفت و یکی بغروب و یکی بشمال و یکی بجنوب **قطعه**

تا که چه کرد گردش چرخ اسیر گرد	هر هر دو را قرین فاد اشت یا جفا
معلوم من نشد که بران هر دو پیر مرد	هر هر دو را بزخم سنان خست یا بتیر

اَلْمَقَامَةُ الْحَادِيَةُ وَالْعِشْرُوْنَ فِي الْخَرِيْفِيَّةِ

مقامه بست و یکم در وصف چیزهای موسم خریف

حکایت کرد مرا دوستی که در صفوت مهر چون بود و در صفوت عذر گوی چشنده شربت غربت بود و کشنده ضربت محنت و کربت صاحب حکایت و اخبار بود و واثق عدت اسفار که چون در پیمودن جهان اشتیاق من بغایت رسید و اختیار من در آزمودن آن بنهایت کشید و اختبار خیر و شر ملالت آورد و از دیدن گرم و سرد و آزمودن نیک و بد ساٰمت افزود با دلی پر از درد و جانی از صد آذر بیجان بخاک فلسطین مستمند و حزین افتادم و جناح سفر دران خطه بکشادم و با خود گفتم **اشعار**

خیمه بر سیخ اقامت باز بند	بر نوای بی نوائی راست شو
دل بمهر دلبر دمساز بند	پرده ساکن شدن برساز بند
و چون مرغ دل دران نشیمن بال راست کرد و رای عزم باشیدن	

درست کردم عصای سفر بشکستم و بینداختم و انبان توشه برافشاندم و بپرداختم خطه یافتم دلگشا و خرم چون روی دلارام و باغ ارم باغهای او پر از صحن چمانه و کاخهای او پر از نوای چنگ و چغانه بیاض او پر از گل دل و حیاض او در وکش بر که ال گوئی از هر دانش یاقوت بدامن سپرند و از هر خاک اغبر گل عنبر بر سر میکنند **فرد**

خاکش همه عبیر و بساطش همه حریر	آبش همه گلاب و نباتش همه نبات
بر روی جویبار یاسمین رنگ رنگ	

سنبل و نسرین و نسترن تنگ تنگ مانند سیم ساعد بر جدول کتاب مانند ماهرو بی نقاب با دل گفتم اصبت مغنما فاشرب **مصرع**

روزی چند گرد بر گرد طرائق و	کاسوده شدی ز رنجش و غم

حدائق میگشتم و خیر و شران چمن تا ل مینوشتم و نسیم صبا برگ نیران بود و خیر و ستارگان نیران و گردون ها چون بی تمیزان داده باز میخواست و افزودهای خود میکاست و دست روزگار در تاراج تاج اشجار و دواج مرغزار دراز میگشت و جناح چنار در سر جویبار بی برگ و ساز می شد و قبلا ئد

هنوز گلبن عهد شبابم نوبر بود	نهال رسته نو عمر تازه و تر بود	هنوز خط عذار از جوار عهد صبا
بصورت و بصفت مشکی و معنبر بود	در چنین وقتی که عذرای دل اسفر نشاطی و تن انجر کت انبساطی بیامد	

و نیز روزی چند با ادبا و علما مجالست داشته بودم و با طوائف هنر روزگار گذاشته بودم و شنوده بودم
که در طلب آداب سفر و اغتراب شرط است تا مرد طالب بوسیلهٔ طلب بسر برسد سیروا و تعلموا و سافروا تصحّوا
اوغانمین و تغنموا برسد که آتش را از خفتن بسیار بر بستر ردای خاکستر حاصل شود و آب را از دویدن سبب جا

ور آبدار گوهر شاهوار برسد شعر	فالنار تحت رماد الذل من کسل	والماء ادرک بالطلاب آمد
	پس آتش زیر خاکستر خواری از سستی ست	و آب یافت بسبب جستن صفای مروارید

باد را سیاحت از گریبان صباح بدامن رواح بیتازد و خاک ساکن و تنبل پالگد ستوران و قدم گوران بسازد شعر

فالریح فوق رؤس الخلق منطلق پس هوا بر سر خلق رونده است	والترب تحت نعال الناس محتمل و خاک زیر نعلین مردم بار بردار است	جهات اغتراب بر دوش نهادم

و رخت مسافر در مرکب گرفتم و دل را بر شدائد سفر صبور کردم و روی حرکت بصوب نیشاپور کردم قطعه

دل مرغ وار در طلب اندمی شتافت	تن باد وار بر قدم عشق میدوید	سیری چنانکه ابر بنیارد بر و گذشت
عزمی چنانکه باد بنیارد در و رسید	تا پس از پیمودن منزل و سپردن آب و گل رسیدم بشهر مثینه ترتیب با نظم	

چون نو عروسان دلاران بجوی و هوای دیدم چون طبلهٔ عطاران خوشبوی و چون روی شاهدان آراسته و چون
زاهدان پیراسته گفتم آخرین منزل با چندین نمایش و آرایش استراحت و آسایش را بشاید مرکب طلب را
ازین ترحل و رحل کشیدم و رخت سفر از آفتاب بسایهٔ توکل کشیدم و دست در دامن پیاله و دوستان نواله
زدم و با حریفان الرخ صحبت پیوستم و با دوستان عهد بستم گاه پایم چهره چمن بسپردی و گاه دستم حلقه پیمانه گرفتی و این
ابیات در دهان زبان افتاده غزل

بلبل چو عشق چمن شد	اکنون که چمن چمانه جوی ست	می خور که جهان بهانه جوی ست
در فصل بهار خانه جوی ست	هر طبع می مغانه جوی ست	بیعقل بود هر آن کسی کو
ازدانه ببر که حلقهٔ دام	ای تن بکرانه بر دن شو	زیرا که خرد بهانه جوی ست
تیر فلکی نشانه جوی ست	در گردن مرغ دانه جوی ست	کم باش نشانه و هنرها نکه

و چون دامن عصمت آلوده شد و کیسه مروت پالوده گشت یاران
پیاله و نواله سرپوش از قدح اخوت برداشتند و راه و رسم اهل مروت فروگذاشتند و چون شراب خمی برده
از ایشان جز خماری در سر نماند و چون گل فرو ریخته از ایشان جز خار در بر نماند و از ان چندان شراب انگوری جز

استفراغ زنبوری بجا حاصل نه واز صحبت سفره وکندوری دل سیر گشته وسر پیچیده شد لاجرم از خندان خندان بساط صحبت در نوشتند و پیاله وار تمام ناشسته برگذشتند بیت

چون شمع بیانشین شبی با ما پیش

چون باد گرفته ناشسته سر خویش

دانستم که اخوان مجلس اعوان مفلسی اند ومعلوم گشت که آن عقدها که در راه شراب دوام در سراب زدم هیچ بار سر دست بر دیوار ننهاد و حلقه بر در حجره من نزد قطعه

کس زان باج بر صوب صواب

در اخوت تیر تدبیری نزد

کس بیان در اند بر آ حسن عهد

حلقه نگرفت و زنجیری نزد

پس ورق استغفار واعتذار باز کردم وازنسق دیگر بدایت آغاز کردم وبا ارباب خرد وفرهنگ واصحاب سکون وسنگ صحبت در پیوستم ودل در صحبت اخوان صفا بستم و دامن از حریفان کاسه کاس در چیدم ودست از صحبت یاران نفاق وریا باز کشیدم بیت

با دل گفتم که دل ز یاران بر کن

وز عهد بدان و بد شعاران بر کن

چون با این جمع اختلاط پدید آمد وبا این فرقه انبساطی ظاهر شد وحلاوت علمی دل را در بار رونق اد درکار کشید ومعلوم شد که معجون علم پا زهر حیات وافیون نجات ست وهر کجا که مرآن طائفه را اجتماعی بودی وبقواعد علمی استماعی میان حاضران آن مجلس بعدمی تا شبی از شبها که هوا در لباس کبود دوشان بود وزمین در ردای سیاه پوشان بوثاق یکی از فضلا که موعد جمعی وموقع شمعی بود من نیز عاشق وار دران شمع آویختم ودران جمع گریختم وچون از رسم طعام وادام بپرداختم ویکدیگر را بعد مجالست باز شناختم وبمفاکهه علمی ومباحثه ادبی باز رسیدیم اتفاق را آن شب بعلم انساب واحساب باز افتادیم ودر آن سخن برخود بگشادیم وذکر تواریخ قدما وایام علمای گذشته میرفت وپیری غریب پیش از این چند روز با ما هم مائده وهم فائده شده بود وهر کجا آن اجتماع میسر شدی پیر مستظهر آن سلک بودی وآن شب که سخن درین شیوه افتاد واتفاق برین بیوه افتاد نفع ورفع این سخن را در کشید وکار بمقابله ومجادله انجامید بعضی این علم را تحسین کردند وگوینده را تمکین کردند وگفتند که قواعد اسلام وقوانین دین بدین علم تعلق دارد واخبار کبنای شریع وآثاری که اساس دین بدان نسبت دارد وپیر نو صحبت ودر معنی خوض سیر مود ودر بنیاب مبالغتی مینمود ومیگفت کما قال تعالى هُمْ أُمَّهَاتٌ فِي جَمِيعِ الْمُتَشَابِهَاتِ کلام رب العالمین واخبار سید المرسلین ست واین هردو دیباچه دولت وعنوان سعادت تعلق بدین علم شریف وسرمایه لطیف دارد که هر حکمی که نقلی بود نه عقلی نسبت بشفاه وافواه رجال دارد وبی این سرمایه واین مایه وپیرایه بدست نیاید که در اخبار

بگشادند، و خلقی روی بدروازه نهادند، پرسیدم که اینچندان خروش در پردهٔ شب دوش چه بود، گفتند که امروز

درین شهر مصیبتی ست عظیم، و ماتمی ست جسیم، که آنکه مقتدای این ولایت و پیشوای این امت بود،

دوش شراب اجل نوش کرده، و از دار فنا بخطهٔ بقا نقل کرده، این خروش و جوش برین فضیلت، و این بانگ

و نفیر بدین مجیعت با آستین آب از روی رفته شد، و انا لله و انا الیه راجعون گفته شد، با خود گفتم نخست

باستقبال این غم و حلقهٔ این ماتم باید رفت، و حق گذاری باید کرد، و سلما نا نرا یاری کیا باید داد

رباعی

الدهر ذو دول والموت ذو نوب	ونحن من حدثان الموت في كرب
زمانه صاحب دولتها و مرگ صاحب نوبتها ست	و ما از پیدا شدن موت در اندوه ایم
فكيف يفرح شخص فيه ذاهبة	وكن جنبيه يدعوها مطالبة
پس چگونه خوش شود مرد در آسایش	و حال آنکه در میان دو پهلوی او میخواند مرگ

که این آسیب بهر آستین و جیب خواهد رسید، و این منادی از سر کوی

وداع بر خواهد آمد، پس ترک احباب و نافلهٔ اهل قافله فرو گذاشتم، و بدریافت آن مصیبت شتافتم،

و بدیدن آن تربت رای کردم، و خود را در ان صف ماتم جای کردم، جمعی دیدم نشسته و استاده،

و عمامهای خواجگی از سر نهاده، و جزع و فزع و جوش و خروش از میدان سمک بایوان سماک رسیده،

آسمان بر ان ماتم جامه فوطه کرده، و مردمک چشم در آب غوطه خورده، خاک اقدام تاج فرقها شده،

و خون دیدها غالیه رخسارها گشته، چون آوازه آوازها بغایت رسیده، و آن نفیر و زفیر بنهایت کشیده، و آن

حادثه از حادثهٔ احد و حنین یادت شد، و آن مصیبت از مصیبت حسن و حسین بر گذشت، پیری صاحب دل

از میان خلق برخاست و عروس بیان را بزیور سخن بیاراست، و این ابیات بر زبان راند،

نظم

یا قوم قد ساءت الظنون	انصرم الصبر والسكون	وادبر العقل والتاني
ای قوم هر آئینه بد شد گمانها	منقطع شد صبر و آرام	و پشت گردانید عقل و آهستگی
واقبل الحمق والجنون	اما علمتم بان فيكم	انتظر الموت والمنون
و پیش آمد نادانی و دیوانگی	آیا ندانستید شما اینکه در میان شما	منتظر ست مرگ و بلای
وحادث الموت وهو حق	يدرككم اينما يكونوا	
و حادثهٔ مرگ حال آنکه آن حق ست	در یابد شما را هر جا که باشید	

با حکم کردگار جهان انچه داور یست	معلوم نیست نزد تماکین برید مرگ	ای اهل علم و عقل ازین داوری بر بست
هر سر نهادنی که درین خاک تیره هست	حقا که از تحکم و فرمان آن سر یست	اندر میان خلق چو طوفان هر در ست
		بحکم او نیفتد برگی ز هیچ شاخ

از جوم خاک تا بجلی که شتر بیست | وز مرگ دوستان و رحیل برادران | خندید بر چراغ که بر خویشتن گریست

مسلمانان این چه عویل طویل ست و آواز دراز که از شما بحضرت بی نیاز میرسد البکاء کبکاء المعوبین فی المنقوع و عویل کعویل الحبلی من العلیل خروش از ستمگاری درست آید و نفیر از بدکرداری راست بود اگر ظلمی بیجز ناه مادل شهر باید داشت تا بار دارد و اگر جوریست یا شحنه باید گفت تا دفع کند نه بخشش جنازه ست که بدروازه بیرون شده است و نه اول تابوتی ست که از بیوت فنا بجالوت بقا نقل کرده است قوله تعالی وما محمد الا رسول قد خلت من قبله الرسل آنرا که از عالمیان و آدمیان بطفیل وجود او بر مائدهٔ حیات نشاندند این شربت بدادند و این نام بر و نهادند که انک میت و انهم میتون آدم که مطلع این تخلیق بود در مقطع این تفریق گداخته شد و محمد صلی الله علیه وسلم که خاتمت کار بود از شرف این کار بر انداخته شد و ابراهیم علیه السلام را که قدم خلت او بر مفرش آتش بود درین دام آویخت و سلیمان را که زین نبوت او بر کتف باد بود ازین حادثه نتوانست گریخت و نوح علیه السلام هزار سال بزیست و نزیست و لقمان اندر هزار سال بماند نماند یعقوب درین واقعه دست از دامن یوسف بداشت و یوسف درین حادثه زلیخا را بگذاشت مجنون چون بدین سر کوی رسید لیلی را فراموش کرد و وامق چون درین بیشه افتاد از ذکر عذرا خاموش شد و قوله تعالی لکل امرئ منهم یومئذ شان یغنیه آفرینندهٔ در آفرینش خود تصرف کرد چه غم و تا شعب تصرف واجب آید بخشندهٔ در بخشیدهٔ خود حل و عقد فرمود چه جوش و خروش لازم آید چرا آرام نگیرید و باندام نباشید و چرا شیطان طبیعت را مقهور سلطان شریعت ندارید

رباعی

الا انما الدنیا سراب مکذب	وکل حریص فی هواها معذب	اذا لم یکن عین الحیوة عذیبة
آگاه باش نیست دنیا مگر ریگستان که چو آب نماید دروغ	و هر حرص کننده در محبت آن عذاب کرده شده	هرگاه نباشد چشمهٔ حیات شیرین
فان حبیب الموت اجلی و اعذب	این چه بانگ و خروش آه و نوبست	بر کسی کو امام یا علوی ست
و اینچا مرو ز حادثست از مرگ	در سرای کهن نه رسم نوی ست	و آن که در کاس لامحال اجل
بادهٔ یک من منی و توی ست		

پس چون فی الحال این سخن در بر انداخت و این فصل بپرداخت صعت از ماتم بخروش گشت و دیگ آن مصیبت کم جوش شد و غوغای شریعت گریبانهای طبیعت بگرفت و سکونی و آرامی و فرحی و اندامی پدید آمد و پیر گلیم پوش برهنه دوش را هر کسی ثنای و مرحبای گفت ساعتی تمام نبود بلکه لمحی از آن جوش و خروش بیاسود و حواس متحرک ساکن گشت و دلهای مضطرب بیارامید و پیر

و عروس نهار کشاده لب و دندان منزلی را زین باط بدست کنم + و با رفیقی تدبیر خاست نشست کنم غریب
وار طوافی نامعلوم میکردم و همه مواضع را زیر قدم می آوردم تا رسیدم بآشیانه که نسیم آشنائی از و بدل میرسید و چشم
دل ظاهر و باطن او میدید گفتم ای آشنا وار درآن آشیانه قدم بباید زد + که قدم دل گزاف نمی‌زد و جاسوس جان نهاده بخیر

آواز دادم که هل فی الدار احد	و القلب اودع فیها السمع و البصر	بالقلب یدرک ما لا یدرک النظر
آیا در خانه کسی هست	و دل سپرده شده است دران قوت شنیدن و دیدن	بدل دریافته میشود آنچه دریافت نمیکند نگاه

من الاحرار + و هل فی الظلال سیّد من الرجال + درین صدر و بارگاه هیچ مامن و پناه یابم + و درین صفه و
صفه هیچ کریم مهمان خواه بینم + آوازی بگوشم آمد + که مرحبا بالقادم النزیل فی اللیل الکحیل هزار آفرین بر مهمانی باد که
ناخوانده بدر آید + و هزار جان فدای یاری باد که بی وعده در آید نظم

هم نقل و هم نشین و هم جام بدست	من نیز بران روی و بران جام شراب
نادیده و ناخورده شدم عاشق و مست	ناخوانده درآمده و ناگفته نشست

گفتند درای که در سرائی بهشت است + و مهمان ناخوانده تحفه از تحفهای بهشت است + گستاخ درآی و بنشین که
خانه و آنچه درانست ملک تست + و آشیانه و هر چه دروست تصرف کالک توست + اما ازین سفره با حضر محقر مختصر تن
در ده که شب بیگاه است و دست از همه نقدها کوتاه + بیا تا قلندروار با پای نیستی و صلوات ناپافت
بسازیم + و سرمایه خود را در راه این جود ببازیم + و از طعام و ادام بسلام و کلام بسند + گفتم که خوان قلندران تو
نهادن بهار بهشت دارد + که سفره صوفیان بروقت برداشتن که بی هیچ بود + رباعی

ونکرم ضیفنا و الکیس غال	لنصرف فی البنات و البنینا	ولسنا فی اتیینا ضننا
و بخشش میکنیم مهمان خود را و حال آنکه کیسه خالیست	تا صرف کنیم در دختران یا پسران خود	و نبودیم در سخن خود که بخیل کرده باشیم

و ان الضیف رب البیت فینا
و هر آینه مهمان خداوند خانه است در ما

چون پای در حریم سرای نهادم + و بر قدم نخستین بایستادم + قومی دیدم
بصورت متساوی و بمعنی متوازی عاشقان گفتار و دیدار یکدیگر + و بینان احوال و اسرار یکدیگر + در جنسیت
چون لاله و خورشید + و در محرمیت چون پیاله و نبید + هر دستی طوق گردنی + و هر پائی حجر الاسود
لب و دهنی + زبانها چون عندلیب در ترنم + و لبها چون گل در تبسم + آشنایان آشیانه ارواح
و رفیقان خلوتخانه میثاق و شمع مستوی قدر بانه بر آسمان میزد + و جام مشتری مدحچون آفتاب اشراق میزد
چون چشم بیداختند بهم نشینی و ثاق روز میثاق مرا باز شناختند + گفتند درای و برای + که مجلس چون
دائره همه صدر است + و چنین وقتی آمدن غیر عذر بوقتی آمدی + که عقل از دماغها نقل کرده است

قِفْ لِأَصْحَابِ الْجَحِيمِ حُسُودَا ‏— وَطَارَ طُيُورُ الْمَاءِ فِي أَرْجَائِهَا ‏— تُخَامِرُ حُبَّا النَّارِ وَالسُّعُودَا

پس آواز داد آنموسم صاحبان دوزخ در حالیکه ‏— و بپرید طائران آب در کنارهای آب ‏— قبول میکنند گرمی آتش و سیخ کباب را

وَإِذَا رَمَيْتَ سُعُورَ كَاسِكَ فِي الْهَوَا ‏— عَادَتْ عَلَيْكَ مِنَ الْعَقِيقِ عُقُودَا ‏— يَا صَاحِبَ الْعُودَيْنِ لَا تُهْمِلْهُمَا

و هرگاه انداز کردی پس خورده پیاله خود در هوا ‏— باز گردد بر تو از عقیق سلکها آرایش ‏— ای صاحب دو عود مگذار آن هر دو را

حَرِّقْ لَنَا عُودًا وَحَرِّكْ لَنَا عُودَا

بسوز برای ما عود و چوب خوشبو را و بجنبان عود سرود را

و این ابیات خوش شهد کاهماست و شراب جامها و ارباب این صنعت متفق اند بر عذوبت لفظ و معنی این قطعه پس نوجوان برخاست از جهت چه راست و گفتند که این را جفتی باید همرنگ و یاری باید همسنگ بدلالت خاطر تو آیین گرمی بالجمی جفت شود و هر دو قطعه در زبان و گفت آید جوان صاحب هنر خندان خندان لب از دندان برداشت و گفت این منزل شاق نیست و این اقتراح تکلیف مالایطاق نیست گوش دارید تا بشنوید و بجق ما بگروید و این ابیات برخواند

غزل

پیش من بهشتی کز خوف و بیم دی ‏— چرخ و زمین برپیش زمیج کردهر گوساز ‏— در پوش پوستین که دی آمد بر فراز

مرغان آب را بسوی بادبان نیاز ‏— خواهد که در میان جهنم بود دراز ‏— هست از کمال شدت سرما درا گیر

ای آنکه عود داری در جیب و در کنار ‏— در جیب بهاکاس اندازی از هوا ‏— آید هزار عقد عقیقین بر تو باز

یک عود را بسوزد گر عود را بساز ‏— چون این قطعه را بیان کرد و رجب بیفتاد

درین شکر سرگردان گرد و بالای این فضل بدیدند و وفای این سخن بشنیدند آواز تحسین از پرده بیرون شد و سلک نظام مجلس گرگون و جوان چون این دُر دَری بر بدیهه بسفت هر یک شادی و مرحبای بگفتند و در حرق از شراب منتقلی گشت و سلطنت باده بر حریم عقل مستولی شد هر یک کنار یکدیگر مضطجع و از ساعد ساعد یکدیگر مسندی ساختند و چون لشام صبح بستان آفتاب پاره شد و غوغای شب از خوف سلطان روز آواره گشت ما صبح اول برخاستم و در خانه اثر و سند ندیدیم و در شهر از وی نشنیدیم

رباعی

در آفتاب بادیه محنت او فتاد ‏— معلوم من نشد که جوان تا کجا دوید

یا در حریم سایهٔ دولت بیارمید ‏— در جام او چه کرد فلک هر با نبید

فصل چون

این مقامه بیست و چهارم بسر افتاد و وقت و حال از نسق اول بتغیر افتاد و ساقی نوائب دُرد دردادن در آمد و عروس مصائب در زادن و نه دل را رای قدر بماند و نه طبع را پروای تفکر و غوغای تدبیر از سلطان تقدیر بهزیمت شد و نظم احوال اتفاقی نماند و در قدح روزگار شراب صافی نه و خاطر قدرت

در معنی سفتن داشت + و نه زبان قوت سخن گفتن **شعر** عن هوی کل صاحب قلیل

شغلتنی نوائب و خطوب + و چون در اوائل این سوید بستان طبیعی در طراوت بود + و میوهٔ ربیعی با حلاوت طبع در چمن باغ و خاطر در سند فراغ بود + اکنون آن همه نسیمها سموم گشته است + و آن همه شهدها سموم گشته + و همه سینها حیق خانهٔ شدائد گوناگون + و همه دلها محط رحل مکائد روز افزون قلم از تحریر این سخنها استغفار میخواهد است + و اختتام این سخن نسق افتتاح نداشت + و رواح این ترکیب را جمعیت صباح نه + از نفائس قریحه جز صوت فصیحه نبود + و قفل خاطر بسته را جز خاموشی کلید نه + شب آبستن بر فراش حمل نهادن سر بر پا خلعت زادن داشت + و دانستم که در صفی ماتم عروسی راست نیاید + و هر شماری که از این کارگیری جز کم و کاست نه مصلحت این روی نمود + که از این چمن بدین قدر چاشنی بس کرده آید + و این افسانه هم برین جاده اقتصار افتد + که اختصار در سخن نامقبول پسندیده ترست + و کوتاهی در هذیان معلول پسندیده تر + اگر وقتی غرماء حوادث بسوی مسامحت و مصالحت باز آیند + و دست خصومت از آستین امن قبا و پیراهن بدارند + آنگه بسر افسانهٔ ناخوش و الفاظ مشوش باز گردیم + و آهن سرد زنگار خورده را نرم کنیم + و برنج سخت شده را گرم کنیم + **بیت**

یکی رشته شویم مجتمع چون موییت	گر کار نکو همی شود مم چون رو بیت

و اگر این جراحت منفجر نگردد + و این ارز و در سینه متحجر بماند + این خود از کردار روزگار موعود ست + و از گردش لیل و نهار معهود + **بیت**

بس سینه ز آسیب تو ای چرخ حرون	در قبضهٔ روز و شب اسیر ست زبون

و غرض از این همه تکرار و تکرار آنست تا یاران بصورت این اعتذار بدانند + و سورهٔ این موانع بخوانند + و نیز در اثنای این مکتوب چند قطعه معروفست + که بعضی از مصرعهای آن موقوفست + بعلت آنکه من درین مکتوب به ترجمه پارسی بر نظم و نثر تازی رفته ام + و دران معانی بضرورت موانع و عوائق گفته و بهی که نزدیک شعرا مجوز ست رفته باشد + چون تانیث و تذکیر و تقدیم و تاخیر و صرف و لا ینصرف و آن چون جسته شود در اشعار قدما نظیران یافته آید و الفاضل من عدت سقطاته و اخر بت ملتقطاته اما و بای نا موسوب بلغای نا مهذب که هنوز در تکرار ضرب قریه عمرا باشند این معنی را منکر دارند + و این سخن را نا مقررشناسند + و درین میدان کور بوده شکسته اند + و نرخ بیهوده زنند + و از پالودهٔ خاطر خود قی کرده و طعامها خورده انبارند + و از ان جهتها

اضعف من نجم النجوم مبین خوانند، بحکم سواد و بیضا نمایند و سران فی القرآن لحنا وسقمها العرب بالسنتها ندانند، مصرع فما اکثر الناس نحو اکل مستقیم، و شرط فاضلانه و بحر دانه نیست، که همچنان ملتی در ازای آن بر وزن و ردیف هم بران قالب و سخنی ترکیب کنند پس تعیب کنند لیعرف الصحیح من السقیم، و یعلم ان فوق کل ذی علم علیم ایزد تعالی ما را و دوستان ما را از عیب جستن یاران و طعن و قدح همکاران نگاه دارد و هذیانات این افسانه نابوده و سرگذشتهای ناشنوده از ما محو و در گذارد، بحق محمد و آله الامجاد

خاتمة الطبع از جانب کارپردازان مطبع هذا

حمد حکیمی که شاخ قلم از فیض بهار طرازی صنعتش ثمرفشان شکر بارست، و گلبن دوات با بیاری سیرابی قدرتش سبز بهار، و نعت رسولیکه گل کردگی چمنستان کونین را علت غائی ست و نکهت هدایتش در چار چمن عالم با هزار داستان در نغمه سرائی ست یعنی حضرت محمد مصطفی محبوب خداوند خشنود خاتم الانبیا صلوات الله علیه و علی آله و اصحابه و سلم، پس بر اصحاب بصیرت و کیاست و ارباب درایت و فراست که صیرفیان بازار معانی اند، و جوهریان جواهر خانه سخن اند، مخفی نیست که بستان صحیح سخن دانان حمید لمیدن تازه باد نبوده شخصها ئیکه به عجز گنجانی شاید از حکیم لقمانی یابد که واقفان منشات رنگین را بصیرت افزاید و مشتاقان داستانهای دلنشین را غرائب احوال رو نماید همین کتاب ندرت انتساب ست متداول بین الاهالی مسمی به مقامات حمیدی که در علم ادب و در فصاحت فائق تر از مقامات بدیع همدانی ست و در بلاغت لائق تر از مقامات ابوالقاسم حریری هم رتبه سحبانی، که بلغت تازی و عبارت حجازی ساخته و پرداخته مگر آن هر دو عوام عجم را نه اصلا با فائده قرین ست، و این مشک و عود تازی و فارسی بخوری عنبر آگین که دماغ عقلا ازین مثلث معطر ست، و شمیم جان فزایش به الحمد بخش جوهر مغز اهل هنر مشتمل بر بست و چهار مقامه مشموله بر حکایات لطف انگیز و بر فقرات مسجع متانت آمیز که چون هر همه را مجموعه حکمت و موعظت نامند بجاست و انشای مفید فیشان کامل فن و سود مند طالبان

نکات نو وکهن گوینده زیباست + اگرچه ازان هر دو کتاب یعنی مقامات بدیع همدانی ومقامات ابو القاسم حریری پایهٔ دار حبانی که هر یک فی نفسه در فصاحت کافی ست ودر بلاغت وافی ست اما چونکه عبارت هر دو عربی ست اهل عجم ازان نکات بی نصاب اند و فارسیان ازان لغات عجیب بی نصیب بنابران بتلقین روحانی وتوفیق یزدانی فاضل محقق ادیب عالم مدقق لبیب ماهر لسان فرس و حجازی معاصر بل سابق از زمان حضرت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی موجد طرح نثر عاری مخترع طریق متانت نگاری بوقت خویش یگانه و وحید قاضی ابو بکر حمید صاحب مقامات عالیه و خداوند عبارات سامیه این عنا عروس زیبای بزم اهل کمال را بحلی و حلل عبارات مرصع ساختند و بزیورهای مکلل استعارات هر صفت کرده بجلوه گاه قدر شناسان علوم آوردند نوبتی این کتاب آداب انتساب در مطبع محمدی با حواشی و ترجمهٔ عبارات عربی طبع شده مردم صفت در دیده باجا کرده ابدون که بسبب مرور دهور نسخ یعنی اکنون ۱۲ نایاب شده مهر قرین حکم عنقا داشت طالبان وعاشق دار تفحص وسراغ این عذرای بهاد و گفتار قدم کشادند و از نایابی افسرده خاطر شدند اما انجاکه پیوسته تاییدات غیبی وعنایات لاریبی متکفل حال وکفیل انجاح آمال این عالی کارخانهٔ فیض نشانه مشهور نزدیک و دور منشی نولکشور پیوسته باری بهوای ع مردی از غیب برون آید وکاری بکند + کتاب متصف الالقاب از کتبخانهٔ مخزن علوم وفنون صاحب استعداد مجموعهٔ صفات کمالات منشی دهنپت رای صاحب ولد منشی جهینکر رای صاحب فرمان نویس سلطانی متخلص بمقبول ساکن محلهٔ نوبسته شهر لکهنؤ دستیاب شد الحمد لله که نقش مراد خاطر صورت بست وشاهد مدعای دلی بکرسی حصول نشست بعد ادای شکرانهٔ ایزدی منتظمان کارخانه آن گوهر یکتا را بحکم جناب معلی القاب منشی پراگ نراین صاحب دام اقباله مالک مطبع موصوف العدد بار دوم ماه مارچ ۱۸۹۸ع مطابق ماه شوال المکرم ۱۳۱۵ھ بسلک انطباع کشیده آویزه گوش روزگار ساختند روشنی بخش مهر و ماه این جوهر پیش بها را بنظر جوهر شناسان علم و فضل ارزش قبول دهاد و بوفور فضل خویش رونق بزم درس و تدریس کناد

آمین ثم آمین

قطعهٔ تاریخ طبع سابق از زبان آوربیمثال منشی بھگوان دیال صاحب عاقل تخلص ایجنٹ مطبع کانپور

به درج خوش بیانی و بدیعی
زحد افزون مقامات حمیدی
درون طالبان را کرد تسخیر
دُر مکنون مقامات حمیدی
در اخلاق و ادب بیمثل و یکتا
هزار افسون مقامات حمیدی
بتازی و بجازی پر تکلف
کجا بیچون مقامات حمیدی
طبعش گفت عاقل مصرع سال
بسی موزون مقامات حمیدی

هجری ۱۲۹۶

تمت

جواہر غیبی۔ از حضرت مظفر علی شاہ اکبر آبادی بحث وحدت وجود و توحید صفات و تحقیق رسالت و مراتب علم و سلسلہ طریقت۔

شرح مثنوی مولانا روم۔ کامل در دو جلد حامل المتن ہر شش دفتر از مولوی ولی محمد اکبر آبادی حامل المتن۔

جواہر الاسرار شرح مثنوی مولانا روم۔ دفتر اول و دوم و سوم مصنفہ حضرت مولانا حسین بن حسن سبزواری

تذکرہ الٰہی۔ احوال شاہ مظفر علی قدس سرہ از مولانا ابوالحسن صاحب فرید آبادی۔

فتوح الغیب۔ مع شرح از حضرت غوث الاعظم جیلانی مع شرح فارسی از شاہ عبد الحق محدث دہلوی ارشادات فقر و تصوف میں۔

دلیل العارفین۔ ملفوظات حضرت سلطان معین الدین چشتی جمع کردہ حضرت قطب الدین بختیار کاکی۔

مثنوی ہر رنگ۔ از حضرت خواجہ خواجگان قطب الدین بختیار کاکی قدس سرہ۔

مثنوی ترنم وصال۔ معرفت کے مذاق میں عمدہ مثنوی

رسالہ حق نما۔ از شاہزادہ دارا شکوہ مرحوم۔

مجموعہ نکات فقر۔ چار رسالہ نظم از مولوی مظہر علی الٰہی

لوائح جامی۔ از مولانا عبد الرحمن جامی۔

اخلاق و تصوف فارسی

جامع الاخلاق۔ ترجمہ اخلاق جلالی۔

تہذیب النفوس۔ از سید فخر الدین حسین۔

باب دانش۔ مؤلفہ مولوی محمد کریم بخش

اوقات عزیزی۔ از سید غلام حیدر خان۔

ترجمہ عوارف المعارف۔ کامل دو جلد میں مترجمہ مولانا ابوالحسن فرید آبادی۔

خزینہ دانش۔ ہوشمندی کی تعلیم از مولوی محمد کریم بخش۔

بستان تہذیب۔ جامع اخلاق و ادب مرتبہ نواب حاجی محمد عمر علیخان بہادر فیروز جنگ مطبوعہ نظامی۔

سحر الحقیقت۔ اصلاح نفس میں

آب حیات۔ اخلاق و موعظت میں مصنفہ منشی کامنا پرشاد

کیمیائے حکمت۔ حصہ اول بیان شرائف علم [illegible]

نجات المومنین۔ ذکر کرامات حضرت شاہ نجابت اللہ مطبوعہ مطبع پٹیالہ۔

تہذیب الاخلاق۔ مولفہ مولوی نجم الحق۔

پیراہن یوسفی۔ اردو ترجمہ مثنوی مولانا روم کا نظم شعر بہ شعر اور حاشیہ پر اردو میں حاصل مطلب مع فوائد تصوف کامل دو جلد میں بتفصیل ذیل۔

(جلد اول) ترجمہ دفتر اول ۲ و ۳۔

(جلد دوم) ترجمہ دفتر ۴ و ۵ و ۶۔

بوستان معرفت شرح اردو مثنوی مولوی روم۔ دفتر اول مولفہ حضرت مولوی عبد المجید خان [illegible]

ریاض التحقیق شرح اردو سکندر نامہ جدید الطبع۔

ایضاً دفتر دوم

ایضاً دفتر سوم

ایضاً دفتر چہارم

ایضاً دفتر پنجم

ایضاً دفتر ششم

اخلاق رضی۔ مصنفہ قاضی محمد رضی۔

شجرہ معرفت چشتی۔ منتخبات مثنوی مولانا روم مترجمہ سید غلام حیدر صاحب

تحفہ سہروردی۔ نظم آداب عبادت جلد ایضاً از مفتی غلام سرور

کنز الاسرار - ترجمہ اُردو نظم مثنوی شاہ بو علی قلندر قدس سرہٗ

ہمجوریات مثنوی از مولوی سید غلام حیدر خان -

چشمۂ فیض - نظم ترجمہ اُردو پند نامہ عطار کلام عارف کامل حضرت شیخ فرید الدین قدس سرہ از مولوی عبد الغفور خان بہادر

مذاق العارفین - ترجمہ احیاء علوم الدین عربی ہر چہار جلد کامل در دو جلد -

گلشن سروری - نظم میں تہذیب و اخلاق کا بیان مؤلفہ مفتی غلام سرور لاہوری

اکسیر ہدایت - ترجمہ اردو کیمیائے سعادت جامع شریعت و حقیقت مترجمہ مولوی فخر الدین احمد

ترجمۂ رشحات - مترجمہ مولانا ابو الحسن فرید آبادی -

تہذیب احسانی مؤلفہ حکیم احسان علی -

مجموعۂ توحید - از شاہ عبد الصمد عرف رن مست خان شامل چار رسالہ (۱) الف - بے وجھین (۲) بھجن - (۳) مثنوی اللہ نام جپو رے (۴) پریم نامہ شاہ ولی -

تحفۃ العاشقین - رموز تصوف از شاہ عبد الصمد قدس سرہ

اسرار الحروف ہندی - از شیخ علی شاہ قادری بطور تصوف -

رہبر راہ حق - مجموعہ فراہم کردہ حاجی زردار خان صاحب سیزدہ رسالہ (۱) رہبر راہ حق (۲) رسالہ مرغوب القلوب از حضرت شمس تبریز (۳) مثنوی شاہ بو علی قلندر (۴) مثنوی بے سر نامہ عطار (۵) مثنوی حکیم سنائی (۶) پریم نامہ شاہ ولی (۷) مثنوی اللہ نام (۸) بھجن از حضرت شاہ عبد الصمد (۹) الف بے وجھین - (۱۰) تحفۃ العاشقین (۱۱) مثنوی حضرت شیخ بہلول (۱۲) رموز الحقیقت (۱۳) ترجیع بند عارف -

اُردو ترجمہ ریاض رضوان - شرح گلستان فارسی یہ شرح مشہور و معروف از تصنیفات مولانا ریاض علی مروج درس و تدریس طلباء کہ جسکا ترجمہ مولانا ابو الحسن صاحب فرید آبادی نے بعبارت فصیح فرمایا -

پند نامۂ وحید مصنفہ منشی واحد علی وحید

مجموعۂ تصوف - تصنیف حقائق آگاہ شیخ برہان صاحب -

مخزن الانوار - ترجمۂ گنج الاسرار از مولوی محمد یوسف علی شاہ

لال چندرکا مشتمل بر مضامین پند سود مند مؤلفہ منشی لال سنگھ صاحب -

منہاج السالکین - ترجمۂ جوگ بششٹ مترجمہ مولانا ابو الحسن فرید آبادی -

بودھ پرکاش مصنفہ منشی شیو دیال سنگھ

تشبیہات منظوم - عربی با ترجمہ اُردو نثر و نظم از شیخ احمد بن علی -

گلشن فیض - ترجمہ بھوج پربندسار تذکرہ راجہ بھوج و نصائح مفید -

گلدستۂ جنان اردو - شرح سبد گلستان الحدیث از سید رزاق بخش -

مثنوی سر حق - رموز تصوف از سید شاہ عطا حسین

پند نامہ حبیبی - نصائح و اندرز از محمد حبیب خان

فوائح حالات انبیا و اولیا و اماکن متبرکہ

روضۃ الاصفیا - ترجمہ قصص الانبیا از مولوی محمد طاہر

عجائب القصص - حالات انبیا و اولیا از آدم تا خاتم الانبیا صلعم مرتبہ مولوی فخر الدین -